

داستان استیفان یونانی

نوشته: امی. موريس. لی لی

| | |
|--|----|
| فصل اول: تولد جدید..... | ۱ |
| فصل دوم: معاره پان..... | ۶ |
| فصل سوم: ترانه چوپان..... | ۱۲ |
| فصل چهارم: رفیق جدید..... | ۱۶ |
| فصل پنجم: کوه پیمایی..... | ۲۲ |
| فصل ششم: تقدیم هدیه به خداوند غیب..... | ۲۷ |
| فصل هفتم: ملاقات با میهمانان..... | ۳۱ |
| فصل هشتم: بازگشت تیموتاؤوس..... | ۳۶ |
| فصل نهم: کفرناحوم..... | ۴۱ |
| فصل دهم: نور جهان..... | ۴۷ |
| فصل یازدهم: جد ریا..... | ۵۱ |
| فصل دوازدهم: در جستجوی استاد..... | ۵۵ |

فصل اول: تولد جدید

استیفان چشمان خود را گشوده در مقابل خود چهره‌ای را مشاهده کرد. این چهره تعلق به پدرش که او را به این مکان آورده بود نداشت و متعلق به اشخاص غریبی که پدرش از آنها تقاضا کرده بود که او را معالجه کنند و آنها با کمال یأس به او می‌نگریستند نبود. آری، از موقعی که پرده تاریکی او را از بینایی باز داشته بود، جز درد و رنج درونی و زمین سختی که روی آن خوابیده بود، خبری نداشت. چهره‌ای را که استیفان مشاهده نمود، از تمام چهره‌هایی که پیش از این دیده بود، تفاوت زیادی داشت، زیرا حاله مخصوصی از نور آن را احاطه کرده، چشمان درخشنده و زیبای صاحب آن پر از عطوفت و مهربانی بود. استیفان همین طور خوابیده نگاه می‌کرد و دید که شخص مذکور خم شده می‌خواهد دست او را بگیرد و او را از زمین بلند نماید. بنابراین به کمک شفادهنده خود برخاسته ایستاد، ولی چشم خود را از چهره او برنداشت. ناگاه حالت دیگری به او دست داد؛ یعنی مثل این بود که تازه تولد یافته و وارد دنیای جدیدی شده است.

آنگاه صدای پدرش را شنید و گمان کرد که در جای نسبتاً دوری مشغول صحبت است، ولی پس از لحظه‌ای دریافت که این صدا از جای نزدیکی است، بدین ترتیب آهسته از چهره غریب به پاهای او متوجه شده دید که پدرش زانو زده گریه‌کنان اظهار تشکر و قدردانی می‌نماید. تمام آنچه که قبلاً واقع شده بود، دوباره در خاطر استیفان مجسم شد؛ یعنی او همراه پدرش به چنین جایی آمده بود تا به محضر یک نفر دانشمند یهودی برسد. آوازه بزرگواری این دانشمند، به گوش تمام مردمان غیریهود رسیده و شهرت او منحصر به موطنش یعنی سرزمین زیبای جلیل و یهودیه که در سواحل غربی رود اردن قرار داشتند نبود. خبر شغف‌آور نزدیک شدن این دانشمند بزرگ در این مرز و بوم نیز انتشار یافته، عموم مردم معتقد بودند که او قادر به انجام کارهایی است که خدایان یونان از آن عاجزند، زیرا او ارواح پلید را از قالب مردی وحشی بیرون رانده و او را شهرنشین محترمی نموده و حال آنکه همین شخص قبلاً در غارهای جرجسا و در تپه‌های مشرف بر دریای جلیل به سر می‌برد.

پدر استیفان این خبر را از یکی از دوستان خود که در همان شهر زندگی می‌کرد شنیده تصمیم گرفت که این دانشمند یهودی را پیدا کرده دست به دامان او شود. چون خود استیفان هم از ارواح پلیدی که در دوران کودکی به او هجوم آورده راحتی و آسایش نداشت، در رنج و زحمت بود. پدر او به فرد فرد جاودگرا و اشخاصی که مدعی بیرون راندن اجنه و یا ارواح پلید بودند، مراجعه نموده از آنها نتیجه نگرفته و استیفان به ناامیدی خو گرفته بود، ولی امروز ساعت نجات او فرا رسیده و پاک و طاهر شده مانند سایر بچه‌ها در وجود خود نقصی ندیده و تولد جدیدی یافت. استیفان از وجد و شوق نفس عمیقی کشیده بار دیگر متوجه چهره آن دانشمند شد و لحظه‌ای تلخ و ناگواری را که در اثر مراجعه پدرش به شاگردان او برایش دست داده بود به خاطر آورد. آنها از معالجه او اظهار عجز نموده گفته بودند که استادشان به فراز کوه‌ها رفته است.

در همان حین گفتگو، دانشمند بزرگ یهودی مراجعت نمود و استیفان او را نشناخته هیکلی را که لباسی از نور در بر داشت دیده تصور کرده بود که علت این جلوه نورانیت آفتابی است که به پشت سرش تابیده است. تمام مردم نیز نور دیگری در وجود او دیده از تعجب خیره ماندند، استیفان گمان کرده بود که این استاد بزرگوار یکی از خدایان است که از اوج عظمت به این عالم نزول کرده است. در یک چنین لحظه و حالتی ارواح پلید بر او هجوم نموده هوش از سرش ربوده بودند تا اینکه چشمانش دوباره باز شد و متوجه آن چهره تابناک گردید. حالا شفا دهنده بزرگ مشغول تبسم بود و استیفان تشخیص داد که پوست بدنش در اثر آفتاب قهوه‌ای رنگ شده، قامت او که از عبای مخصوص یهودیان پوشانده شده بود، قوی و چابک به نظر می‌آمد. در هر حال، استیفان همان کمال جسمانی را از اندام او مشاهده کرد که مولد پرستش یونانیان می‌شد.

علاوه بر آن کمال، دارای چیز دیگری هم بود که به واسطه آن افکار استیفان به عکس‌العمل اول برگشت و با تحیر و تعجب گفت که اول باید یکی از خدایان بزرگ باشد. ناگاه دانشمند یهودی شروع به صحبت کرد و مثل آن بود که از اسرار استیفان اطلاع حاصل کرده باشد، چون با این عبارات خود را معرفی کرد: «من عیسی ناصری هستم.» آنگاه سرش را پایین افکنده و متوجه پدر استیفان شد و به هر دو نفرشان لبخندی زده آهسته گفت: «حمد و ستایش

مخصوص خداوند بی‌همتاست.» استیفان می‌خواست بداند ناصره یعنی موطن عیسی کجاست، اما فوراً به خاطرش رسید که ناصره یکی از شهرهای کوچک ناحیه جلیل است. سپس متوجه قیافه اشخاص دیگر شد که نزدیک استاد خود ایستاده بودند. از وضعشان معلوم بود که یا از مردمان ده‌نشین هستند و یا اینکه از ماهیگیران سواحل باختری دریای جلیل می‌باشند.

در این اثنا عیسی ناصری درباره خدای یهود بیاناتی می‌فرمود. استیفان احساس بیگانگی نموده در تعجب بود که چگونه ممکن است خدای اسرائیلیان با بیگانگان سر و کاری داشته باشد. بعد متوجه عیسی شد که در حال حرکت بود و دیگران هم شروع به رفتن کرده بودند که از او عقب نمانند. ناگهان طلسمی که استیفان را ساکت و خاموش نموده بود شکسته از تأثیر باز ماند، زیرا کسی که او را شفا بخشیده باعث حیات جدید او شده بود، در برابر چشم او از او دور می‌شد، فوراً متوجه مطلب شده به خود گفت: «چه اهمیتی دارد که به اسم خدای یهود نجات یافته باشم.» و به سرعت تمام دامن عیسی را گرفته آن را بوسیده فریاد زد: «ای عیسی ناصری، از صمیم قلب از تو تشکر می‌کنم.» آنگاه دستی را احساس کرد که در نهایت عطوفت بر سر او قرار گرفت که بلافاصله جمعیت به دو قسمت شده راه را باز کرد که عیسی و معدودی از پیروان او که از اهل جلیل بودند از وسطشان عبور نمایند.

پدر استیفان او را در آغوش کشید. هنوز هم از صورت او قطرات اشک خشک نشده بود، استیفان از این سعادت ناگهانی خود هنوز هم اطمینان نکرده بود، بنابراین از پدرش پرسید: «پدرجان، آیا مانند سایر بچه‌ها بدون نقص و عیب هستم؟» دیمیتریوس در جواب او گفت: «آری عزیزم، یقین دارم که این استاد مهربان دارای قوتی از جانب خدای خود بود و بدان وسیله عوامل مرض را از جسم ناتوان تو برطرف نمود و من اطمینان کامل دارم که دیگر بیماری تو عود نخواهد کرد.» مردم در اثر شفای استیفان به هیجان آمده نزدیکتر می‌آمدند، زیرا بعضی معتقد بودند که او در تحت تسلط اجنه است و نمی‌تواند از آنها رهایی یابد، همه و هیاو به حدی شدت یافت که دیگران هم برای کسب اطلاع به آنجا هجوم آوردند. رفته رفته فشار و ازدحام از اندازه تجاوز کرد. بدین جهت دیمیتریوس از جمعیت خود را بیرون کشید و استیفان هم همراه او روانه شد و هر دو در جاده شهر قیصریه فیلیپی که در آن زندگی می‌کردند به راه افتادند.

عالم برای استیفان، عالم دیگری شده بود، مثل اینکه هر چیزی را برای اولین بار است که مشاهده می‌کند. در جانب بالای شهر رشته کوه‌های هرمن سر به آسمان کشیده در نهایت جلال به افسر برفی خود می‌بالد. تپه‌های دامنه این جبال بزرگ از درخت‌های بی‌شماری پوشانده شده و به منزله باغ طبیعی بزرگ شهری بود که در دامن آن قرار داشت. ستون‌های مرمری سفید معابد و کاخ‌های باشکوه جدید در اشعه آفتاب می‌درخشید. شهر قیصریه فیلیپی کمتر از سی سال پیش توسط «تیتراک فیلیپس» حکومت این قسمت از فلسطین بنا شده بود. از آنجا که این حاکم در تحت فرمان امپراطور روم بود، شهر جدید خود را قیصریه فیلیپی نامید که جزو اول و این اسم به نام قیصر روم و جزو دوم بنام خودش یعنی فیلیپی بود. پس از بنای این شهر تیتراک آن را مرکز حکومت خود قرار داد.

گرچه قیصریه فیلیپی شهر نسبتاً جدیدی بود، اما روی جایگاه شهر دیگری ساخته شده بود که صدها سال پیش، یونانیان آن را بنا نهاده و به اسم «پان» خدای طبیعت خود «پانیاس» نامیده بودند. در دامنه صخره بلندی در پشت همین شهر مغازه و معبدی داشت که هنوز هم یونانیان در آن خدای طبیعت را پرستش می‌کردند. یکی از منابع رود اردن در این مغازه زیبا بود و کوه هرمن منبع اصلی آن به شمار می‌رفت. از آن چشمه آب با شدت زیادی جوشیده از نهر تمیزی سرازیر شده از وسط شهر عبور می‌نمود. دیمیتریوس و استیفان از آن مغازه و صخره بزرگ گذشتند. استیفان از آنجا اطلاع کاملی داشت، چون بارها بدانجا می‌رفت و در میان بوته‌ها و سایه درخت‌های توت جای خلوتی پیدا کرده می‌خوانید و به صدای زیبای آب که از قلب زمین می‌جوشید گوش می‌داد و درباره «پان» خدای طبیعت و عالم اسرارانگیز به تفکر می‌پرداخت.

در دوره تمدن یونان و روم مردم عقاید عجیبی در خصوص عالم داشتند. اکثرشان معتقد بودند که خدایان نر و ماده زیادی هستند که حرکت ستارگان و سیارات در دست آنها است و مسؤول کارهای تمام قوای طبیعت هستند. علاوه بر خدایان که در حیات نوع بشر مؤثر بودند، به موجودات شر هم معتقد بودند. این موجودات شر اجنه نامیده می‌شوند. وحشت و ترس از اجنه و دیوها به حدی عمومیت داشت که انواع مختلف جاودگراں پیدا شده از مردم پول می‌گرفتند

تا این ارواح پلید را بیرون رانده آنها را از اقدام خطرناکشان جلوگیری نمایند. رومی‌ها امپراطور خود را هم خدا می‌دانستند و در نزدیکی مغازه «پان» معبد بزرگی از مرمر سفید برای پرستش اوغسطس قیصر امپراطور سابق خود ساخته بود. استیفان برق ستون‌های مرمر سفید ردیف جلو این معبد را می‌دید که در نزدیک عبادتگاه خدای طبیعت خودنمایی می‌کرد. پدر و مادر استیفان یونانی و اجدادش از سرداران شجاع بودند که سیصد سال پیش از میلاد در تحت فرماندهی فاتح بزرگ یونان اسکندر کبیر در جنگهای مشرق زمین شرکت نموده بودند.

بسیاری از همین سرداران و سربازانشان در قاره آسیا یعنی در حوالی کرانه‌های خاوری دریای مدیترانه اقامت گزیده شهرهایی ساختند و با وجود اینکه در میان اقوام و تمدن‌های متنوع دیگری زندگی می‌کردند، صدها سال زندگانی یونانی خود را حفظ نموده از دست ندادند. بعضی از این شهرها در نواحی جنوبی بعید؛ یعنی در قلب فلسطین واقع بود. رود بزرگ سرزمین فلسطین یا رود اردن در وسط دره عمیقی جریان داشت که بیش از بیست و پنج فرسخ طول آن بود. این رود از ناحیه کوه هرمن سرچشمه گرفته به مرزهای صحرای عربستان رسیده وارد بحرالمت می‌شد. این قسمت از فلسطین که عیسی در آن متولد شده و زندگی می‌کرد، در ساحل این رود قرار داشت، در سمت شرقی رود اردن ده شهر یونانی‌نشین بسیار زیبایی بنا شده بود که عادات و مراسم مذهبی مردم آن کاملاً از همسایگان یهودی آنها تفاوت داشت. این ده شهر مشهور به اتحادیه «دکاپلیس» یعنی ده شهر بود، زیرا مردمان آن با هم متحد شده بودند تا از عملیات قبایل صحراگرد و خصلت آنها و همچنین از هجوم یهودیان که دشمن یونانیان بودند، محافظت شود.

اجداد استیفان از جمله یونانیان بودند که در دورترین نقطه شمالی؛ یعنی در پانیاس ساکن شده بودند. این شهر در دامنه کوه هرمن واقع شده بود و بعدها یعنی در دوره پدر استیفان، شخصی بنام تیتارک فیلیپس آن را برای مقر حکومت خود انتخاب کرد. پدر استیفان در بازار شهر قیصریه فیلیپی تجارت می‌نمود. کاروان‌های شتر از تمامی نقاط امپراطوری روم و ایران و هندوستان، اجناس گوناگونی برای فروش به این بازار می‌آوردند، کاروان‌ها از شورا‌ی به این نواحی می‌آمدند که به وسیله رومی‌ها ساخته شده شهرهای بزرگ را به هم متصل می‌نمود. سوداگران اشیای برنجی و مسی را از شهرهای شمالی؛ یعنی انطاکیه و دمشق می‌آوردند، از مشرق زمین ابریشم و قالی صادر می‌کردند و از صور و صیدون (که در کرانه دریای مدیترانه واقع گشته و بنادر مغرب زمین محسوب می‌شدند) جامه‌های ارغوانی رنگ و ظروف شیشه‌ای و از جنوب ادویه‌ها و انواع عطریات را به این نقاط نقل و انتقال می‌دادند.

در ضمن اینکه استیفان و پدرش به سوی شهر می‌رفتند، مجبور بودند که بیش از چندین بار از جاده بیرون بروند تا کاروان‌ها از آن عبور نمایند. شترها بار سنگینی داشتند و خیلی آهسته حرکت می‌کردند. ساربان‌ها و غلام‌ها به جلو و عقب دویده شترها را قطار می‌کردند، اما سوداگران آسوده روی شتر نشسته با کمال تکبر به سیر خود ادامه می‌دادند. یک دسته از بازیگران سیار هم که به همان طرف می‌رفتند، از استیفان و پدرش گذشتند. این بازیگران از شهری به شهری دیگر رفته برای مردم نمایش می‌دادند و در این موقع با عجله تمام می‌خواستند وارد شهر قیصریه فیلیپی شده برای نمایشی آماده شوند. محل این نمایش در یکی از تأثرهای بالای تپه بود. یکی از بازیگران که چندان از استیفان بزرگتر نبود، از رفقایش عقب افتاده ماسکی را در مقابل صورت خود گرفته برای استیفان خندیده با صدای بلندی گفت: «برای تماشای نمایش ما بیا.» آنگاه دویده خود را به سایر بازیگران رسانید.

استیفان هم صدای خنده خود را بلند کرده فریاد زد و گفت: «اگر بتوانم البته خواهم آمد.» قلب استیفان مملو از شادمانی جدیدی شده هر لحظه برای او دارای لذت مخصوصی بود، زیرا از ترس و وحشتی که در تمام مدت زندگی گرفتار آن بود، آزاد شده دیگر بیم و هراسی نداشت که مبدا اجنه در نهایت غضب بر او مسلط شوند و او را به زمین و یا آب و آتش اندازند. از آن گذشته حالا معنی و ماحصل دوازده سالگی را می‌فهمید و می‌توانست با جسمی سالم و توانا، جمال و جلال و شادمانی جهان را مشاهده کند. دیمتریوس دست خود را روی شانه پسرش گذاشت و مثل این بود که از افکار او مطلع شده باشد، پس از لحظه‌ای گفت: «عزیزم، حالا می‌توانی کارهایی بکنی که قبلاً از انجام آن عاجز بودی. فردا به ورزشگاه خواهیم رفت و تو می‌توانی با بچه‌های همسن خود در بازی‌ها و ورزش‌ها شرکت کنی. البته در اثر ورزش جسم تو قوی و نیرومند خواهد شد. پس از آن نوبت به تربیت قوای عقلانی می‌رسد. این کار در نظر مردمان نژاد ما دارای اهمیت بزرگی است و نمی‌توان از آن غفلت نمود. بنابراین شاید تو را به یکی از آموزشگاه‌های جدریا، یا طرسوس بفرستم. آیا آموزشگاه را دوست داری؟» آنگاه دیمتریوس از روی شوخی گوش

پسر خود را پیچانیده گفت: «و شاید هم دانشمند بزرگی بشوی؟» استیفان نمی‌خواست که هیچ یک از این کارها را به این زودی انجام دهد، بلکه نظرش این بود که اول به حالت بی‌سابقه شغف‌انگیز خود عادت کند، اما می‌دانست که پدرش با چه اشتیاقی منتظر جواب او است. دیمتریوس پدر مهربانی بود، اما بیماری شدید یگانه پسرش باعث کدورت و اندوه بزرگ او شده بود. در این موقع محبت سرشار او به صورت تصمیماتی جلوه‌گر می‌شد که متضمن اموری بود که در زندگی پسرش آثار آن ناپیدا بود. بنابراین استیفان سعی کرد که به نحو احسنی به پرسش پدر خود پاسخ دهد و گفت: «پدرجان، کوشش می‌کنم که مایه فخر و مباهات بی‌پایان تو شوم.» در موقع اظهار این عبارات، از شدت ذوق رعشه بر اندام استیفان افتاد، چون می‌دانست که همیشه باعث خجالت و سرافکندگی پدر مهربان خود بوده است. دیمتریوس از شادی با صدای بلند خندیده گفت: «عزیز دل من، من مطمئنم که تو مایه سربلندی من خواهی شد.» آنگاه قیافه جدی به خود گرفته اضافه کرد: «ما باید فراموش نکنیم که تمام این شادمانی‌ها در اثر حسن نیت دانشمند بزرگوار جلیل یعنی عیسی ناصری حاصل شده است. ای کاش که می‌توانستیم به او خدمتی بکنیم.»

استیفان به پیشانی خود چین داده، دنباله مطلب پدرش را گرفته گفت: «پدرجان، عیسی مانند جادوگران نیست، ولی می‌تواند ارواح پلید را بیرون کند، من علت و سبب آن را نمی‌فهمم، اما هنگامی که برای بلند نمودن من دست مرا گرفت، من احساس کردم که نیرویی از جسم او در بدن من جریان پیدا کرد و همان چیز است که مرا از شر شیطان و اشیای ناپاک محافظت می‌کند. پدرجان، آیا این مطلب را که می‌گویم چیز احمقانه‌ای است؟» دیمتریوس آهسته در جواب او گفت: «ابدا احمقانه نیست! من اطمینان دارم که عیسی ناصری جادوگر نیست، بلکه شفای او به اسم خدای اسرائیل صورت می‌گیرد.» استیفان با حالت تحیر پرسید: «پدرجان، مگر تو هم به خدای اسرائیل معتقد هستی؟» دیمتریوس دست خود را روی سر استیفان گذاشته با آهنگی گفت: «من قوت و قدرت او را مشاهده کردم که به وسیله مرد مقدس آن را ظاهر کرد. در آن لحظه که متوجه چشم‌های زیبای عیسی شدم، به خدای اسرائیل ایمان آوردم.»

استیفان گفت: «اما عقیده من این بود که صورت خود او مانند صورت یکی از خدایان ماست.» دیمتریوس در پاسخ گفت: «خیر عزیزم، عیسی یکی از خدایانی نبود که ما به آن معتقدیم، زیرا که او یک نفر مربی یهودی است و یهودی‌ها فقط دارای یک خدا می‌باشند.» استیفان در عجب بود که چرا یک نفر یهودی دانشمند خم شده برای معالجه یک نفر غیریهودی اقدام کند! چون یهودیانی که نسبت به قوانین مذهبی و ملت خود وفادار بودند، هیچگاه با غیریهود آمیزش نمی‌کردند و قبیله متکبری بودند که سلاح مراسم و عادات خود را در بر می‌کردند تا از بقیه ملل و قبایل محافظت شوند. استیفان از اخلاق و عادات یهودیان اطلاع نسبتاً کاملی داشت، زیرا آنها در شهر قیصریه فیلیپی مانند تمام شهرهای امپراطوری روم زندگی می‌کردند. باری، مثل این بود که شفا بخشنده او عیسای ناصری با تمام قبایل دنیا منسوب باشد. حالا که استیفان به فکر همچو مطالبی افتاد، فهمید که مطالب زیادی را از مشاهده چهره عیسی کشف کرده است.

در این موقع دیمتریوس و استیفان به خیابان قشنگی رسیده بودند که در امتداد ساحل رود اردن قرار داشت. این رود با سرعت زیاد از مغازه پان سرازیر شده از وسط شهر قیصریه فیلیپی می‌گذشت. ایوان‌ها و ساختمان‌های مرمری در وسط بیشه‌های اشجار بنا شده طرفین خیابان را محدود کرده و در اثر رنگ سبز درختان، زیبایی مخصوصی به خود گرفته بود. این خیابان وسیع مملو از جمعیت بشاش و مسرور بود. عرابه‌های رومی‌های ثروتمند از یک طرف می‌رفت و تخت روان آنها که به وسیله بردگان کشیده می‌شد از طرف دیگر گروه بسیاری هم پیاده به این طرف و آن طرف می‌رفتند. این منظره برای استیفان هیچ تازگی نداشت، اما امروز آن را با وضع دیگری مشاهده نمود، زیرا از این به بعد بنا بود به زندگی معمولی شهرنشینان عادت کند. چشمان او متوجه ورزشگاه بالای تپه شد. سپس میدانی را مشاهده کرد که در آن مردم ورزش‌های متنوعی را انجام می‌دادند و سلحشوران با هم می‌جنگیدند. آنگاه میدان اسب دوانی را دید که مسابقه‌های عرابه‌رانی در آنجا صورت می‌گرفت.

بعد چشم خود را به میدان بیضی شکلی افکند که جایگاه‌های حلقه مانند آن یکی بالای دیگری واقع شده بود. از این جایگاه‌ها که در مقابل تپه‌های تیره رنگی ساخته شده بود، مردم می‌توانستند مناظر بی‌پایانی را تماشا کنند. آری، جوانی مثل استیفان که مشغول رشد و نمو بود، می‌توانست در چیزهای بسیاری شرکت نماید و به سهم خود از آن لذت ببرد. قلب او از شادمانی زیاد برای دومین بار تپش آغاز کرد، اما تمام این شادمانی‌ها متضمن پرسشی بود که

استیفان را به جواب تشویق می‌کرد. این پرسش به مغز او پشت سر هم فشار وارد می‌آورد و آن این بود که آیا حالا مادرش مهر او را به اندازه مهر خواهرش فیبی که با او توأما به دنیا آمده بودند، در دل خود جای خواهد داد؟ جواب این سؤال برای استیفان حائز اهمیت زیادی بود و هر چه به خانه نزدیکتر می‌شد، این سؤال بر مقاومت و فشار خود می‌افزود. استیفان می‌دانست که چقدر مادر او از خواهرش تحسین می‌کند.

فیبی دختر بسیار زیبایی بود و هر مادری حق داشت که از زادن چنین دختری به خود بی‌الد. استیفان ملاحظت و لطافت چشم سیاه مادرش پرسکله را که در اثر توجه به دخترش بر زیبایی او می‌افزود دیده بود، اما وقتی که به استیفان نگاه می‌کرد، از چشمش آثار غم و اندوه نمایان می‌شد و برای استیفان به حدی سخت می‌گذشت که راضی بود مادرش عصبانی باشد، ولی آن قیافه حسرت‌انگیز را به خود نگیرد، چون معنی آن این بود که استیفان به حدی ضعیف و بیچاره است که حضور او باعث رنج دائمی مادرش می‌گردد. بدین سبب پس از چنین نگاهی، برای استیفان تکبر و نخوتی باقی نمی‌ماند. البته پرسکله از اجرای وظایف مادرانه خود نسبت به فرزندش کوتاهی نمی‌کرد، زیرا استیفان می‌دانست که مادرش همیشه به جای او هدایایی از روغن و غذا به معبد برده به خدایان تقدیم می‌داشت، به خاطرش آمد که مدت‌ها پیش مادرش موی سیاه بلند زیبای خود را بریده برای شفای او به پرستشگاه ارطامیس تقدیم نمود، اما در این اواخر از دادن هدایا صرف‌نظر کرده بود، حتی موقعی که دیمتریوس می‌خواست استیفان را به محضر دانشمند یهودی که شخصی از اهل جرجسا را معالجه نموده بود ببرد، پرسکله با تصمیم او چندان موافقت نکرد و حتی پرسید: «چگونه ممکن است که یک نفر یهودی عالم به یک طفل یونانی اعتنایی کرده و برایش کاری انجام دهد؟»

آری، حالا همان پسرک یونانی شفا یافته می‌خواست بداند افکار مادرش درباره او چگونه است و خواهرش فیبی که با او همدرس بود و همیشه با حالت تقریباً تحقیرآمیزی به زحمات او نگاه می‌کرد، درباره او چه فکر می‌کند. از آن خیابانی که استیفان و پدرش در آن حرکت می‌کردند، کوچه باریکی منشعب می‌شد، این کوچه دارای پله‌های سنگی بود و به بالای تپه‌ای می‌رسید که ابنیه نسبتاً قدیمی شهر آنجا بنا شده بسیاری از یونانیان ثروتمند در آن زندگی می‌کردند. خانه‌های این قسمت از خشت و دارای بام‌های همواری بود و اغلب باغچه‌های پر گل و ریاحین قشنگی داشت که باعث زیبایی فوق‌العاده آن می‌گردید. استیفان و پدرش وارد کوچه‌ای شده، خود را به بالای تپه رساندند، حالا دیگر راهی به منزلشان نمانده بود. ناگهان هر دو نفرشان ایستاده به یکدیگر نگاه کرده لبخندی زدند که معنی آن غالباً در بین این پدر و پسر رد و بدل می‌شد.

در این بین استیفان شروع به صحبت کرده گفت: «خواهرم فیبی و مادرم از شفای من متعجب خواهند شد.» دیمتریوس به جای اینکه جوابی بدهد، دست به گردن استیفان انداخت. آنگاه از وسط خیابان گذشته به دروازه رسیدند و وارد راهی شدند که محدود به درخت‌های سرو بود و آنها را به درگاه خانه خود رهبری می‌نمود. ناگاه موجود کوچک سیاهی از وسط درخت‌ها بیرون خزیده خود را به پای استیفان انداخت. این موجود سیاه، نیلا نام داشت که اخیراً پدرش به عنوان هدیه برای روز تولد او، به او بخشیده بود. استیفان خندیده، نیلا را بلند کرده با صدای رسایی گفت: «نیلا، حالا من سالم و تندرست هستم. بیش از این احتیاجی نداری که مرا از آب بیرون بکشی، چون بیماری من به کلی برطرف شده و دیگر به آب و آتش نخواهم افتاد.» نیلا نتوانست تمام آنچه را که استیفان می‌گوید بفهمد، ولی لبخندی زده خیلی خوشحال شده بود. استیفان به قیافه مشتاق و مهربان بنده خود نگاه کرده به خود گفت: «نیلا که مرا دوست دارد!»

فیبی مشغول فرا گرفتن درس موسیقی بود و پرسکله سرگرم پارچه بافی بود. در این ضمن دیمتریوس و استیفان به معیت نیلا وارد حیاط شدند. اطراف این خانه تماماً ساختمان شده بود. تاکها از درگاه هلالی شکل بالا رفته فوران آب فواره در روزهای گرم اواخر تابستان بر زیبایی این خانه می‌افزود. فیبی روی سه پایه‌ای نشسته بر بطنی در دست داشت و با آواز لطیفی خوانده آن را به صدا درمی‌آورد. استیفان هیچ وقت از خواهر خود چنین طنازی و دلربایی ندیده بود. زلف پیچ خورده او از نوار زیبایی که به منظور نگاه داشتن آن به سرش بسته بود تجاوز کرده روی پیشانی‌اش ریخته قسمتی از گونه قرمز او را پوشانده بود و او در چنین حالتی با کمال فعالیت به کار خود ادامه می‌داد. فیبی خیلی از موسیقی و رقص خوشش می‌آمد و مادرش آرزو داشت که روزی دخترش در تئاتر هنرنمایی کند.

لباس و تزئینات فیبی و مادرش کاملاً مثل هم بود، تنها فرقی که داشت تفاوت رنگ روپوش‌هایشان بود. این روپوش‌ها از یک طرف با سنجاقی روی شانه نگهداری شده و با چین‌هایی ظریف و زیبا به زمین می‌رسید و با کمر بند قشنگی در کمر جمع می‌شد. رنگ روپوش پرسکله سفید و دارای حاشیه کبودی بود، ولی روپوش فیبی زعفرانی با گل‌های کوچک سفید تزئین شده بود. زن و دختر دیمتریوس می‌توانستند پارچه‌های قشنگی را که از یونان و روم به بازار شهر می‌آوردند، برای خود تهیه نمایند، اما پرسکله زن صرفه‌جویی بود و مقدار زیادی پارچه از ریشتن و بافتن خود به عمل می‌آورد. تمام دخترها و زن‌های یونانی کارها و هنرهای خانگی را در ضمن تحصیل خود یاد می‌گرفتند.

پرسکله و فیبی به محض شنیدن صدای پا از کار خود دست کشیده سر را بلند کردند. همینکه فیبی برادرش را دید، به او گفت: «چرا دوباره برای درس موسیقی غایب شدی؟» سپس برای تأکید سرش را به حرکت آورده گفت: «همین بی‌مراقبتی باعث نادانی همیشگی تو می‌شود؟» دیمتریوس به دفاع پرداخته گفت: «استیفان نادان نیست، امروز صبح من او را از درسش محروم کردم، ولی این محرومی برای او سبب فواید بی‌شماری شده است.» مادر استیفان سر خود را جلوتر آورده پرسید: «آیا دانشمند یهودی را پیدا کردید؟» سپس با دقت تمام متوجه چهره استیفان شده چشم او را مورد آزمایش قرار داد و می‌خواست ببیند که آیا دشمن خطرناکی که در گوشه آن پنهان شده و از دوران طفولیت آنها را دچار پریشانی نموده بود، در سر جای خود باقی است یا خیر، در چشم پسرش چیزی دید که علت برخاستن او شد. دیمتریوس گفت: «آری، شفا بخشیده شد، زیرا شفادهنده را پیدا کردیم و او استیفان را از بیماری رهایی بخشید.»

پرسکله به آهستگی جلوتر آمد و دست‌های خود را روی شانه پسرش گذاشته دوباره به چشم‌های او خیره شده گفت: «حالت، استیفان تغییر کرده است، ولی چطور ممکن است مطمئن شوم که در واقع از شر اجنه و دیوها رهایی یافته است؟» استیفان برای اولین دفعه شروع به صحبت کرده گفت: «چون خودم می‌دانم که دست از من کشیده‌اند.» صدای استیفان حاکی از اطمینان و قوت او بود به نحوی که مادرش خیره شده بود. فیبی بر بطنی را انداخته چشم خود را به او دوخت. استیفان آرزو داشت که مادرش او را در آغوش کشیده سر خود را آشکار کند و دیگر دنباله سؤالات خود را نگیرد، ولی برعکس پرسکله متوجه پدر استیفان شده با صدای تقریباً خشنی پرسید: «به من بگو چگونه این کار بزرگ صورت گرفت و دانشمند یهودی چه نیرویی داشت که یونانیان و رومیان از آن بی‌خبرند؟» دیمتریوس در پاسخ همسر خود گفت: «شفای او به اسم خدای او یعنی خدای اسرائیل بود.»

پرسکله دوباره پرسید: «آیا نیروی خدای اسرائیل از نیروی خدایان ما بیشتر است؟» دیمتریوس در پاسخ گفت: «من معتقدم که قدرت او بیشتر است و دلیل آن هم شفاي فرزند ما است.» پرسکله گفت: «خیر، ابد این طور نیست و دانشمند یهودی شما را مسحور نموده است، اگر در واقع استیفان از ارواح پلید راحت شده و شفا یافته است البته من خشنود می‌شوم، اما هرگز به خدای یهود ایمان نخواهم آورد، این شخص جادوگر است و شفای استیفان از سحر او صورت گرفته است.» دیمتریوس فوراً در جواب او گفت: «شفای او از نیروی عدالت است نه از جادوگری.» استیفان به یاد چهره عیسی افتاد که هنگام زمین خوردن او خم شده باعث سلامتی او گردیده به او نگاه می‌کرد. سپس در تعقیب گفتار پدر خود چنین گفت: «چشم‌های دانشمند یهودی مهربان و از محبت او نسبت به من حکایت می‌کرد. پرسکله

به او متوجه شده با خونسردی پرسید: «کدام یهودی با یک نفر یونانی مهربان بوده است؟» ناگاه فیبی برخاسته دست‌هایش را به گردن استیفان انداخت و فریاد زد: «چه اهمیتی دارد! حالا من برادری دارم که مثل سایر بچه‌ها است. برادر جان، می‌خواهی در مسابقه‌های دو شرکت کنی و در پرش و کشتی سهمی داشته باشی؟» استیفان می‌دانست که بیشتر شادمانی خواهرش برای شفای او نیست، بلکه او می‌خواهد برادر پهلوانی داشته باشد و به وسیله آن افتخار به دیگران بفروشد، با این حال خوشحال شده به او اطمینان داد که مایه سرافرازی او خواهد شد. وقتی پرسکله شادی و شغف دخترش را دید با یکی از دست‌های خود او را گرفته و دست دیگرش را به گردن پسرش انداخته آنها را به یکدیگر نزدیک نمود. باری همه خوشحال و خرم شدند، مگر نیلا بنده استیفان که در گوشه حیاط روی زمین نشسته با چشم‌های مشتاقانه سیاه خود علایم مهر و محبت فیبی را به استیفان تماشا می‌کرد. قبلا به آقای خود حسد می‌ورزید، ولی از حسادت خود بی‌خبر بود.

پس از چندی مادر استیفان به سوی دستگاه بافندگی خود رفت. دیمتریوس هم می‌خواست به معاره خود مراجعت نماید. فیبی به برادرش گفت که برپط خود را برداشته با او به تمرین درس موسیقی مشغول شود، ولی دیمتریوس اظهار کرد که استیفان امروز باید آزاد باشد و به هر کاری که مایل است سرگرم گردد. آنگاه گفت که شب پس از بازگشت او از بازار نقشه کار او را با یکدیگر طرح خواهند نمود. استیفان خیلی از پدرش ممنون شد که از حالت او آگاه شده است، زیرا او می‌خواست به نقطه نامعلومی که جز نیلا کسی از آن خبری نداشت برود و درباره تمام آنچه که واقع شده است به تفکر پردازد، شاید از آن نتیجه بگیرد. بنابراین با وجود عدم رضایت خواهرش به نیلا اشاره کرد و به اتفاق او از خانه بیرون دوید. در حوالی معاره پان، بیشه کوچکی از درخت توت فضای دلگشای پر گیاهی را از انظار پوشانده بود. در این مکان ممکن بود شخص خوابیده گوش خود را روی علف‌های نرم گذاشته زمزمه جریان آب چشمه‌هایی را بشنود که مانند فواره از پای صخره فوران نموده در نهر تمیزی جاری شده از وسط شهر گذشته به رودی می‌پیوست و پس از سرازیر شدن از ارتفاعی به بلندی دو هزار پا به دریای جلیل رسیده از آنجا دره‌ای به طول بیست و پنج فرسخ ایجاد می‌نمود، این دره سراسر فلسطین را به دو قسمت می‌کرد.

استیفان غالبا به این مکان پنهانی آمده گاهی از میان درختان مردم را تماشا می‌کرد که با هدایای مختلف به معاره پان؛ یعنی خدای طبیعت می‌رفتند و چوپان‌ها در آنجا متوقف شده نی می‌زدند. استیفان تصمیم داشت که امروز ساکت مانده افکار پر هیجان خود را آرام کرده با احوال و خصوصیات جدید خود آشنایی پیدا کند. هنگامی که به دروازه رسیدند، نیلا عقب افتاد و استیفان به او نگاه کرده فهمید که غلام او مکدر است. نیلا گفت: «حالا است که نمی‌خواهی همراه تو بیایم، چون احتیاجی به من نداری که تو را از خطر محافظت نمایم.» استیفان از طرز فکر بنده خود تعجب کرد و در جواب او گفت: «نیلا، مطمئن باش تو رفیق من هستی و می‌خواهم همیشه با من باشی.» نیلا خوشحال شده از صورتش آثار سرور پیدا شد و با کمال اشتیاق گفت: «پس تا موقعی که زنده هستم در نهایت وفاداری تو را خدمت خواهم کرد.» استیفان متوجه صخره بزرگی شده که مانند تکیه‌گاه کوه بلندی بود که در بالای شهر قرار داشت. آنگاه گفت: «نیلا همراه من بیا.»

برای رسیدن به صخره بزرگ و معاره بنا بود از وسط دشت بگذرند و از تپه کوچکی بالا بروند. استیفان به این آسانی و آسودگی هیچ وقت به آن نزدیک نشده بود، ولی با همه این سروری که داشت، در فکر نیلا بود و وفاداری او را به خاطر آورد که در طول مدت چند ماه (یعنی پس از آنکه دیمتریوس او را به خانه آورد) از خود ظاهر کرده بود. چندی پیش دیمتریوس برای تخلیه یکی از کشتی‌های تجارتي خود که از روم رسیده بود به بندر صور که در کرانه دریای بزرگ قرار داشت رفته، نیلا و مادرش تانا را در بازار برده فروشان خریده بود. تانا در خانه به مادر استیفان و فیبی کمک می‌کرد و نیلا به عنوان هدیه روز تولد استیفان به او بخشیده شده بود. چون استیفان نمی‌توانست به واسطه بیماری خود با سایر بچه‌ها آمیزش کند، نیلا برای او رفیق و همدم خوبی بود. هیچ وقت از او جدا نمی‌شد، حتی شب‌ها جایی می‌خوابید که با تخت‌خواب استیفان فاصله‌ای نداشت. نیلا زبان یونانی را می‌دانست و علتش آن بود که صاحبان او همه از اهل یونان بودند.

استیفان یقین داشت که چیزی او را از غلامش جدا نخواهد کرد، باری استیفان و برده‌اش از وسط دشتی که پر از گل‌ها و ریاحین رنگارنگ بود گذشته از تپه بالا رفته به سایه بیشه‌ای که درست در مقابل صخره بزرگ قرار داشت رسیدند. بلافاصله استیفان جایی را که در جستجوی آن بود پیدا کرد و بدون اینکه معطل شوند روی زمینی که از سبزه پوشانده

شده بود دراز کشیده به استراحت پرداخت، چون در اثر حرارت آفتاب تا اندازه‌ای خسته شده بودند. استیفان به خوابیدن تنها اکتفا نکرده صورتش را در علف‌هایی که دارای بوی مطبوعی بود پنهان کرد. آنگاه به یاد خدای طبیعت افتاد، او تصور می‌کرد که پان با حوریان خندانش برای عیش و نوش شب‌ها به این مکان می‌آیند. آبی که از صخره می‌جوشید، آهنگ دلنوازی داشت. استیفان متعجب بود که چرا باید انگشت‌های او با زحمت فوق‌العاده بر بربط را به صدا درآورد و از آن آهنگی ترتیب دهد و حال آنکه تمام نغمه‌های طبیعی مخصوصاً نغمه آب از هر موسیقی ملیح‌تر و از هر آهنگی لطیف‌تر است و نوازندگان پنهان خدایان، در نهایت آزادی طبیعی در ضمیر او تولید شده او را وادار به نغمه‌سرایی می‌کنند، زیرا ترس و وحشتی که او را به صورت برده‌ای درآورده برای او آسایشی باقی نمی‌گذاشت، جای خود را به اطمینان و آزادی داده بود.

در این بین استیفان به یاد نیلا افتاده سرش را از چمن برداشته گفت: «نیلا وقتی که گفتم تو را دوست دارم، تو را به دوستی خویش پذیرفته بودم، ولی حالا می‌خواهم تو هم مثل من آزاد باشی. تا به امروز من هم بندگی می‌کردم و از این به بعد با هم آزادانه بسر خواهیم برد.» نیلا از گفته استیفان رنجید، زیرا پدر و مادر او از بردگان بودند و او از شیرخوارگی به بردگی عادت کرده بود و اطلاعی از زندگی آزاد نداشت. پس از لحظه‌ای آهسته گفت: «پس معلوم شد که تو دیگر به من احتیاجی نداری و نمی‌خواهی من با تو باشم.» استیفان با صدای بلندی گفت: «نیلا، تو را خیلی دوست دارم، منظورم این است که چون مرا دوست داری، همیشه با من باشی، ولی نمی‌خواهم که این کار از روی اجبار باشد.» نیلا متبسم شده هنوز نمی‌دانست منظور استیفان از این حرف‌ها چه بوده است. استیفان فهمید که باید مطلب را به آهستگی و به تدریج به بنده خود بفهماند و می‌دانست که مجبور نیست در گفتن داستان خود دقت نموده به فکر خود فشاری وارد آورد. بنابراین گفت: «نیلا، می‌خواهم قصه امروز خود را برای تو تعریف کنم.»

نیلا با حرکت سر تمایل و اشتیاق خود را نشان داده حاضر به شنیدن شد. استیفان به او گفت که چگونه با پدرش به جستجوی مربی شفادهنده جلیلی که مردی از اهل جرجسا را معالجه نموده بود، رفت. نیلا از این قسمت اطلاع داشت چون دیمتریوس او را اجازه نداده بود که همراهشان برود و او در وسط درخت‌ها پنهان شده چندین ساعت تا موقع مراجعتشان انتظار کشیده بود. وقتی که استیفان به شرح ملاقات با عیسی پرداخت، چشمان نیلا از هیجان خیره شد. استیفان گفت: «هنگامی که برای اولین بار به صورت او نگاه کردم، دریافتم که هیچ موجود شر و ناپاکی نمی‌تواند در حضور او زندگی کند و فهمیدم از اجنه و دیو‌هایی که باعث بیماری من شده بودند، نجات یافتم.» نیلا گفت: «من هم یک مرتبه او را در صورتی دیدم که پدرت مرا خرید، دیدم و آن موقعی بود که به کمک بردگان دیگر مشغول تخلیه کشتی بودم، بار سنگینی داشتم و پایم لغزیده نزدیک بود به زمین بیفتم، ولی دستی مرا از خطر رهایی داد. من صاحب دست را نتوانستم ببینم، چون سنگینی باری که می‌کشیدم نگذاشت سر خود را بلند کنم، ولی بعداً او را دیدم.»

نیلا در این وقت به هیجان آمده کلماتش به سرعت از زبانش جاری گشته گفت: «تمام برده‌ها برای تخلیه کشتی رفت و آمد می‌کردند و او با چند نفر دیگر ایستاده مشغول تماشا بود و قیافه مهربان و متبسم و مترحمی داشت. یکی از سربازان روم برده پیری را برای آهسته رفتنش کتک زد، این کار باعث خشم و غضب آن چهره مهربان گردید و من فهمیدم که او همان شخصی است که دست او مرا از افتادن مانع شده است و فوراً دامن او را گرفته آهسته گفتم: «ای استاد، از تو متشکرم.» و از آنجا گذشتم او صدای مرا شنید و لبخندی زد که هنوز آن را فراموش نکرده و نخواهم کرد. مدتی از این واقعه نگذشته بود که پدرت مرا و مادرم را در حراج خریداری کرد. از آن تاریخ تا به حال همیشه خوش و خرم بوده‌ام.» استیفان نیز به هیجان آمده گفت: «نیلا، آیا به عقیده تو او یکی از خدایانی است که به زمین آمده است؟»

نیلا در پاسخ گفت: «شاید» و پس از کمی تفکر اضافه کرد: «ولی تا آنجا که من می‌دانم به هیچ یک از خدایان شباهتی ندارد.» استیفان پس از لحظه‌ای به فکر فرو رفت و گفت: «صحیح است، چون خدایان ما همیشه نسبت به بشر مهربان نیستند و از بیماری و رنج ما مترحمی ندارند و توجهی نمی‌کنند و فقط بزرگان شامل الطاف ایشان می‌باشند.» مطلب دیگری به خاطر نیلا رسید و او آن را بدین نحو بیان نمود: «شاید شفا بخشنده جلیل خدایی باشد که ما چیزی درباره آن نشنیده باشیم.» این موضوع حایز اهمیت بود و استیفان پس از تأمل و تفکر از قبول آن امتناع نموده گفت: «یهودیان معتقد به خدای یگانه هستند که پدرم به او ایمان آورده است، زیرا عیسی مرا به اسم او شفا داد. من پیوسته

خیال می‌کردم که باید از خدای اسرائیل ترسید، شاید عیسی ناصری از جانب او برانگیخته شده است تا محبت او را نیز برای مردم ثابت و مدلل نماید.» هنگامی که استیفان عبارات اخیر را ادا می‌نمود، چهره او سرور قلبی او را واضح و آشکار گردانید. نیلا گفت: «خدای یهود به من و تو استعانتی نمی‌کند، چون تو یونانی و من از اهل حبشه می‌باشم.» استیفان در جواب رفیق خود گفت: «اما خودت یقین داری که عیسی از من و تو توجه نموده است و نسبت به ما مهربانی کرده است. در هر حال، راجع به نظریه تو با پدرم گفتگو خواهم کرد.» استیفان و نیلا دوباره روی چمن خوابیدند. اشعه آفتاب از وسط شاخه‌های سبز سرو آزاد گذشته روی بدن آنها لکه‌های طلایی رنگ تولید می‌نمود. ناله لطیف و زیبایی نی چوپانی با زمزمه جریان آب، آهنگ دلربایی را به وجود آورده بود و صدای پر و بال مرغی سکوت و آرامش آن فضا را به نحو مطلوبی به هم زد. استیفان سرآیدن سرودی را از معبد خدای طبیعت شنید. پرستش‌کننده‌ای به خواندن آن مشغول بود و اصوات اسرارآمیز معاره پان آن را منعکس می‌کرد. استیفان چشمان خود را بسته خود را قسمتی از آن هماهنگی طبیعت و نوع بشر می‌پنداشت و از خود می‌پرسید که آیا این هماهنگی مربوط به خدایانی است که در قلل کوه اولیمپوس بسر می‌برند یا اینکه کوه بلند دیگری دارد که از آن خدای نامعلومی فضل و مرحمت خود را به بنی نوع انسان مبذول می‌دارد؟

آنگاه استیفان به خاطر آورد که عیسی از کوه کوچکی که در دامنه هرمن واقع شده بود، پایین می‌آمد. او عیسی را برای نخستین بار دیده بود و مشاهده کرده بود که نور صورت او قوی‌تر از نور آفتاب و جامه او به سفیدی برف کوه‌ها است و گمان کرده بود که عیسی به جای مرتفعی رفته و قوتی دریافت داشته است که به وسیله آن می‌تواند منبع شفا و مخزن سرور و شادمانی مردم گردد. البته استیفان هم یکی از آن مردم بیچاره بود و اطمینان داشت که عیسی نیرو را از خدای غیبی گرفته است که شاید در حوالی افسر پر برف کوه هرمن زندگی می‌کند، آری استیفان شکی نداشت که خدای عیسی از بشر توجه می‌کند و پس از مدتی به نیلا گفت: «نیلا، شاید کسی باشد که مقام او از همه بالاتر بوده از تمام مردم نگاهداری می‌نماید.» نیلا به چشمان خواب‌آلود خود نظری نموده گفت: «چه کسی؟» و استیفان برای او مطلب را تشریح کرد. نیلا مردد بود و به او گفت: «در هر صورت چیزی راجع به این موضوع به رومیان نگو، چون آنها نمی‌خواهند خدایی بالاتر از قیصر داشته باشند.»

استیفان به یاد معبد مرمری افتاد. این معبد روی تپه واقع شده بود و دارای مجسمه بزرگی بود که از اوگسطس ساخته بودند. این پرستشگاه را هیرو دیس اعظم بنا نموده بود و حالا در آن طیباریوس قیصر را پرستش می‌کنند. استیفان می‌توانست شاخه‌های درختان را به اطراف زده به معبدی که دارای ستون‌های عظیم بود، متوجه گردد و خیابان وسیعی که پله‌های آن مردم را به تالار و رود رهبری می‌نمود نگاه کند. این معبد نشانه قدرت و عظمت امپراطوری روم بود که دنیایی را در تحت فرمان خود داشت و به وسیله جان‌کندن بردگان شهرها و راه‌ها را ساخته و دریاها را از وجود بیگانگان پرداخته. زورق‌هایی که در اختیار داشت به وسیله پارو زنانی از بردگان، مال‌التجاره را از بندری به بندر دیگر منتقل می‌نمود. نیلا به استیفان گفته بود که پدرش در یکی از آن زورق‌ها کار می‌کند. تمام قبایلی که در تحت فرمان روم بودند، با وجود پرستیدن خدایان دیگر، موظف به سوزاندن بخور در مقابل مجسمه امپراطور بودند.

استیفان می‌دانست که فقط یهودیان هستند که در مقابل این وظیفه امتناع نموده و پایداری به خرج داده به جز خدای واحد خود، خدای دیگری را عبادت نمی‌کنند و شهر مقدس اورشلیم جایی است که در آن عقابی آویزان نمی‌شود تا نشانه سلطه و اقتدار رومیان باشد و به خاطر آورد که سه سال پیش پنطیوس پیلطس والی جدید، سربازان خود را فرستاد تا پرچم‌های امپراطوری را برافرازد و دیوارهای معبد اورشلیم را به اهتزاز درآوردند، ولی عاقبت اجباراً پرچم‌ها را از آنجا برداشتند، زیرا یهودیان حاضر بودند که به دست سربازان روم کشته شوند، ولی علامت اقتدار دولت روم در معبد مقدسشان نباشد. استیفان از این مطلب نتیجه گرفت که نیرویی نیرومندتر از قوای روم و از اقتدار امپراطور روم موجود است. از خود پرسید که آیا همچو نیرویی با نیروی شفا و محبت عیسی ناصری ارتباطی دارد و به نیلا گفت: «ای کاش که می‌توانستم دوباره عیسی را ببینم.»

نیلا به آرامی جواب داد: «آرزوی من هم همین است.» سپس برای مدتی ساکت شده به تفکر پرداختند و به حدی با آرامش خفته بودند که گنجشکی به زمین پریده در سایه درختان به جستجوی دانه مشغول شد، استیفان با گوشه چشم شروع به تماشای آن نموده از تقلای گنجشک به یادش آمد که از صبح زود تاکنون چیزی نخورده است. با این حال مایل نبود که پیش از هنگام تناول شام به خانه برگردد و می‌دانست که کجا باید انجیر و زیتون تازه فراهم کند،

چون انگور تاکها و میوه‌های باغستان‌هایی که در جای بالاتری از تپه واقع شده بود رسیده مقداری از آن به زمین ریخته بود که او و نیلا می‌توانستند مانند گنجشکی که دانه برمی‌چید، در سایه درخت‌ها به جمع‌آوری آنها مبادرت نمایند. ناگهان استیفان برخاست و در اثر حرکت او پرنده کوچک نیز پرواز نموده ناپدید شد. آنگاه به نیلا گفت: «بیا چیزی برای خود تهیه کنیم.»

پس از نزدیک شدن به فراز تپه، جایی را که می‌خواستند، پیدا کردند. در سایه درختان زیتون کهنسالی که تنه‌های غم دیده و برگهای سبزی داشت، مقداری زیادی زیتون ریخته بود که از شدت رسیدگی از شاخه جدا شده و روی زمین افتاده بود. درختان انجیر هم میوه رسیده خود را روی علف‌ها ریخته و ساقه‌های تاکهای صحرایی نیز دور تنه و شاخه‌های بعضی از درختان پیچیده و از آن بالا رفته حلقه‌های زیبای سبز و ارغوانی رنگی به وجود آورده بود. استیفان و نیلا آنچه را که می‌خواستند از میوه‌های زمین جمع کرده و به میوه درختان اعتنایی نمودند. چون می‌دانستند که فقط صاحب آن حق دارد آنها را بچیند. پس از آن با کمال شغف و انبساط شروع به گردش کرده بدون اینکه متوجه شوند، از جاده گوسفندها عبور نموده به چراگاهی که گله گوسفندی در آن چرا می‌کرد رسیدند. در دره کوچک دامنه چراگاه، نهر کوچکی از وسط بوته‌ها و سبزه و صحرا می‌گذشت و چند رأس گوسفند با آب آن تشنگی خود را فرو می‌نشانند. آنها هم در لب آب خوابیده، نی‌ها را به کنار زده به نوبه خود شروع به آشامیدن آن آب خوشگوار نمودند، اما گوسفندان از آنها ترسیده فرار کردند. استیفان سرش را بلند کرده بعد از خنده از نیلا پرسید: «چرا گوسفندان اینقدر ترسو هستند؟»

نیلا در جواب گفت: «چون می‌دانند که ما چوپانشان نیستیم. بسیار تعجب‌آور است که حیوانات بی‌زبان هم چوپان خود را می‌شناسند و فقط از صدای او پیروی می‌کنند. سپس ساکت شده بیشتر میوه‌ها را خوردند و پاهای خود را در آب می‌چرخانیدند که بسیار سرد و مثل این بود که مقداری از برف‌های کوه هرمن را در آن گذاشته باشند. استیفان و نیلا از آب خوششان می‌آمد و برای جلوگیری از سرما خوردن پای خود را در آن حرکت می‌دادند. آفتاب به سوی آسمان مغرب می‌رفت و پس از لحظه‌ای چوپان بقیه گله خود را برای آب به سوی نهر آورد. استیفان و نیلا دراز کشیده گله را تماشا می‌کردند که به واسطه اطمینان از چوپان دیگر رم نکرده از آنها نمی‌ترسند و با پشم‌های سفید خاکستری رنگ خود به یکدیگر فشار آورده به چوپان و نهر آب نزدیک می‌شوند. ساعت بازگشت به خانه رسید و استیفان برخاسته قامت خود را کاملاً راست نمود و خوشحال بود که جسم او دارای نیرو و سلامتی جدیدی شده است که باعث شادمانی و فرح او می‌گردد و می‌خواست نعره زده صدای خود را در هوا منعکس نموده خدایان کوه اولیپوس را در شغف خود شرکت دهد، ولی ناگاه به یادش آمد که این خدایان او را شفا نداده‌اند، بلکه شفا بخشنده او خدای مهربان عیسی است.

نیلا با تحیر زیاد به او نگریسته گفت: «استیفان، قد تو به این زودی بلندتر شده است!» استیفان صدای نیلا را نشنید، زیرا چشمش را به تپه‌هایی دوخته بود که از آن راه‌های گوسفندان به جاده می‌پیوست که به سمت جنوب برگشته از وسط تپه‌ها و دره‌های آرام گذشته به راه اردن پیوسته به ناحیه جلیل می‌رسد! در همان حوالی در مقابل آسمان باختر گروهی از مردم به جایی رهسپار بودند. استیفان شروع به دویدن کرد و نیلا نیز همراه او دوید، زیرا بدون اینکه چیزی بگویند می‌دانستند که چه شخص بزرگواری در میان آن جمعیت است. با سرعت زیاد خود را به عیسی و دوستانش رسانیدند که آهسته قدم برداشته در حین راه رفتن صحبت می‌کردند. استیفان می‌خواست متوقف شده برگردد، چون نمی‌دانست که چه باید بگوید و از طرفی می‌ترسید که مانع کار عیسی و پیروان او شده عمل خلاف ادبی از او صادر گردد، اما صدای دویدن پاها و تنفس شدید آنها توجه عیسی را به خود معطوف داشته بود. عیسی سر خود را برگردانید و استیفان متوجه چشم‌های او شده تردید خود را از یاد برده دانست که قلب او شایق به اظهار چه عباراتی است. بنابراین فریاد کشید: «ای استاد عزیز، من همان پسری هستم که صبح امروز ارواح پلید او را نابود کردی. حال من بسیار خوب و در ضمن قوی شده‌ام برای اظهار قدردانی و تشکر چه کاری را باید انجام دهم؟»

عیسی متوجه استیفان شده لبخندی زد و حال آنکه از وضع همراهان او پیدا بود که مایل نیستند برای خاطر استیفان و نیلا متوقف شوند و علتش آن بود که ایشان از شهر خارج شده از جاده‌های خلوتی به مسافرت ادامه می‌دادند تا مردم عیسی را نبینند و در اطراف او اجتماع نمایند، ولی برخلاف انتظارشان یک پسرک یونانی به اتفاق برده‌اش آرزومند ملاقات استادشان بودند، اما عیسی مانند شاگردانش کم حوصله نبوده و در سؤالات استیفان حقیقتی را می‌دید که در

اغلب اشخاصی که برای شفا به او مراجعه می‌کردند موجود نبود، زیرا استیفان آرزو داشت که حق‌شناسی خود را با انجام عملی آشکار سازد. بدین ترتیب عیسی مزرعه قلب او را حاضر برای بذر محبت و روح دیده فرمود: «عزیزم، حالا که از شر پلیدی‌ها آزاد شده‌ای، باید خود را آماده عدالت و شفقت نمایی.» از آنجا که استیفان یونانی بود به او آموخته بودند که شخص باید در جستجوی عدالت و حقیقت و جمال باشد و در زندگانی خود بر درک آن موفق گردد، اما در آن حین که عیسی درباره همان مطالب صحبت کرد، استیفان آن را حقیقت دیگری پنداشته از او پرسید: «ای استاد، چگونه می‌توانم به آنچه که می‌فرمایی عامل شوم؟»

عیسی در جواب گفت: «به خانه رفته محبت و مهربانی را شعار خود ساز و نوعی کن که اندام تو به جمال و کمالی که لازمه هر موجود ذی‌حیاتی است رسیده قلبت منبع محبت گردد.» استیفان پرسید: «استاد، آیا منظور تو به خدای خود تو است؟» عیسی جواب داد: «عزیزم، خدا یکی است و پدر مهربان جمیع بشر است.» آنگاه یکی از دست‌های خود را روی سر استیفان و دست دیگر را روی سر نیلا گذاشته اضافه کرد: «در پیشگاه مقدس او یونانی و یهودی و بنده و آزاد مساوی است، زیرا همه فرزندان ملکوت او می‌باشند.» عیسی و دوستان او برگشته به سفر خود ادامه دادند. استیفان و نیلا بدون اینکه چیزی بگویند با چشم خود از آنها مشایعت نمودند تا اینکه در پشت تپه‌ای ناپدید گردیدند.

سپس بلااراده لحظه‌ای در حالت حیرت ایستادند و استیفان مانند بامداد امروز که عیسی او را از زمین بلند کرده بود حس کرد که تماس دست عیسی مانند حصاری است که انسان را از خطر موجودات پلید محافظت می‌نماید و از آن گذشته مانند وعده‌ای در میان آنها است که او باید به سهم خود به آن وفا کند. عاقبت استیفان سکوت را شکسته به نیلا گفت: «از این به بعد کوشش خواهم کرد که اطلاعات بیشتری در خصوص خدای جدید تحصیل کنم که برای جمیع بشر به منزله پدر است.» هنوز هم نیلا متعجب با چشمان خیره ایستاده بود و لب‌های او این کلمات را جاری می‌کرد: «زیرا همه فرزندان ملکوت او می‌باشند!» آخرین و ضعیف‌ترین اشعه آفتاب باختر به صورتشان تابیده و بر سرور و انبساط آن افزود و به تذهیب جامه‌هایشان پرداخت. آنگاه پس از یک روز شادمانی و شغف متوجه خانه شده به سرعت به سوی آن رهسپار گردیدند.

استیفان و نیلا شتابان و با نفس سوخته به خانه رسیدند. قبل از ورود به خانه استیفان رایحه مطبوع و اشتهاآور خوراک را با اشتیاق تمام استنشاق می نمود. تانا محتویات دیگ بزرگی را که روی آتش بود به هم می زد و در گوشه دیگر اتاق پرسکله گل های گلدانی را که روی میز بود، مرتب و منظم می نمود. میز خوراک قبلا چیده شده، کاسه های سفالی رنگارنگ روی آن خودنمایی می کرد، زیرا تانا به زودی آنها را از آشی که از انواع سبزیجات، معطر و خوشمزه شده بود پرمی نمود. قسمتی از میز را ماهی های شور دریای جلیل به خود گرفته و قسمت های دیگر را نان گندمی که به حد وفور در مزارع اطراف شهر می روید دیده می شد. یک عدد بشقاب مسی از زردآلو پر شده بود و سبد کوچک زیبایی از مغزگردو پر بود، به محض اینکه استیفان وارد اتاق شد، خواهرش فیبی از حیاط آمده کوزه آب را گذاشته زلف مجعد خود را عقب زده با حرکات خود نشان داد که راضی نبوده است استیفان تمام روز را در خارج از خانه به سر برد. آنگاه به او گفت: «بعد از ظهر امروز گروهی از بازیگران سیار در تأثر نمایشی دادند تمام ما آنجا بودیم به استثنای تو که از آن بی بهره شدی.»

استیفان به یاد بازیگر جوانی افتاد که صبح امروز او را در بیابان دیده بود و تا اندازه ای متأثر شد که با وجود قول دادن به او به تماشای نمایش نرفته است. سپس از خواهرش پرسید: «فیبی، آیا پسرکی را که ماسک اژدها داشت، دیدی؟» فیبی متعجب شده پرسید: «تو او را از کجا دیدی؟» استیفان در جواب خواهرش گفت: «من او را صبح در خیابان دیدم، خیلی متأسفم که نتوانستم به نمایش بیایم، زیرا می خواستم به بیشه ای که در نزدیکی معاره است بروم از آنجا که صحت و تندرستی یافته بودم، حالم دگرگون گشته مایل بودم در گوشه ای پنهان شده درباره تغییر احوال خود به تفکر پردازم.» پرسکله که در جلو میز بود، رویش را برگردانیده به استیفان گفت: «استیفان تو خیلی زیاد در خصوص خود فکر می کنی پدرت تو را فردا به ورزشگاه خواهد برد و تو به وسیله مربیان قابل مانند سایر بچه ها انواع ورزش ها را یاد خواهی گرفت و دیگر به معیت برده به اطراف نخواهی دوید و تن به کاهلی و افسردگی نخواهی داد. آنگاه قیافه مهربان تری به خود گرفت و اضافه کرد: «پس بهتر است که حالا به شستشوی خود پردازی، چون جامه تو غبارآلود و نعلین تو کثیف است امشب برای تو شام مخصوصی تهیه کرده ایم.»

قسمتی از شعف و سرور قلبی استیفان از وضع صحبت مادرش جای خود را به قهر و غضب داد، زیرا پرسکله نیلا را موجود ناقابل تصور کرده بود و به خود استیفان نیز گفته بود که چرا پنهان شده تن به افسردگی می دهد و حال آنکه گردش امروز او با افسردگی و کاهلی تفاوت زیادی داشت. چشم استیفان درخشیده عبارتی به سرعت از زبانش جاری شد. انعکاس صدایی اعصاب گوش او را به لرزه آورد: «به خانه رفته محبت و مهربانی را شعار خود ساز.» بلافاصله استیفان قیافه خندانی به خود گرفته به عهد و پیمانی که با شفا بخشنده خود عیسای ناصری کرده بود وفا کرد، زیرا عیسی او را مأمور به محبت نموده و مادرش با وجود اظهار عبارات خشن نمی خواست با پسرش نامهربان باشد، البته تقصیری هم نداشت، چون عادت کرده بود که با استیفان با کلمات تقریباً اهانت آمیز صحبت کند. بنابراین استیفان مجبور بود با اعمال پسندیده خود محبت و احترام مادرش را به خود جلب کند و از آن گذشته پرسکله و فیبی برخلاف همیشه که اعتنایی به آمد و رفت او نمی کردند، تمام روز را چشم به راه او شده بودند و حتی مادرش به او خاطر نشان کرد که امشب با تدارک شام مخصوصی علاقه و توجه خود را به پسرش نشان داده و برای او اهمیتی قائل شده است.

در هر حال، استیفان از اتاق بیرون رفته با آبی که نیلا حاضر کرده بود، دست و روی خود را شست. سپس نیلا پای او را شسته جامه و نعلین تازه ای برای او آورد. وقتی که استیفان به اتاق نهارخوری مراجعت نمود موی طلایی رنگ سرش از شدت پاکیزگی می درخشید و شادمانی درونی او را لبخند او واضح و آشکار می ساخت. دیمتریوس به خانه بازگشته وارد اتاق شده بود و تانا با قاشق بزرگی آش را به کاسه های رنگارنگ می ریخت. استیفان برای اولین بار متوجه شد که اتاق نهارخوری فی الواقع اتاق زیبایی است. درهای گشوده آن نسیم سرد حیاط را به داخل هدایت می کرد. آتش اجاق، سردی زیاد هوا را زایل می نمود. ویستا الهه آتشدان خانگی و عکس های خواهرش ایجاد کننده رقص و موسیقی روی دیوار کشیده شده، چراغ های کوچک پر از روغن زیتون و در چراغدان های قشنگ حاضر بود که پس از رسیدن تاریکی روشن شود. قالی و قالیچه ها بافت ایران کف اتاق را مفروش نموده، چند صندلی، یک عدد صندوق و یک مبل

بزرگ وسایل آسایش و استراحت را کاملاً فراهم نموده بود. دیمتریوس روی مبل نشسته بود برده‌ای نعلین او را از پایش باز نموده نعلین دیگری به او پوشانید. استیفان به سوی پدرش رفته پهلوی او ایستاد. دیمتریوس با آغوش باز از او استقبال کرده پرسید: «عزیزم، آیا امروز به تو خوش گذشت؟» استیفان از چشم پدرش آثار افتخار بی‌پایان و مهربانی بی‌حد و حصر را تشخیص داده می‌خواست تمام آنچه را که واقع شده است برای او بیان کند. خصوصاً مشتاق بود که شرح ملاقات با عیسی را برای او تعریف کند، ولی از آنجا که نظر مادرش نسبت به عیسی مانند او و پدرش نبود ناچار بود که کشف آن داستان شگفت‌انگیز را به موقع دیگر محول کند. باری استیفان به پدرش گفت کجاها رفته است و از قیافه او پیدا بود که گردش در تپه‌ها به همراه نیلا برای او بسیار حائز اهمیت بوده است.

پرسکله و فیبی مبهوت زیبایی بی‌سابقه استیفان شده به او نگاه می‌کردند. ناگاه پرسکله متوجه شد که قامت پسرش از بچه‌های همسن و سال او کوتاه‌تر است، ولی می‌دانست که در اثر شروع به ورزش‌های متنوع از قبیل دویدن، پرش و کشتی به سرعت رشد و نمو خواهد کرد و در ضمن امیدوار بود که پسرش باعث فخر و مباهات او شود. در یک چنین حالتی نگذاشت که داستان استیفان به پایان برسد و همگی را دعوت به خوردن شام نمود. تانا و پسرش نیلا و برده دیگری به خدمت‌گذاری مشغول بودند. دیمتریوس گیلان‌های زیبا را برای فیبی و استیفان و همسرش پرسکله و خودش از شراب لبریز نموده مسرور بود که خود و سایر بردگان نیز از شراب تمتع نمایند.

بدین طریق همه خوشحال بودند و استیفان تفاوت فاحش این شام را با آخرین غذایی که اعضای خانواده با هم خورده بودند، در نظر گرفته از خود می‌پرسید که آیا می‌تواند تمام آنچه را که از او انتظار دارند، لباس عمل پوشاند و تصمیم گرفت که در مورد تجربه، امکان یا عدم امکان آن را آشکار کند، اما مطلبی بود که استیفان از آن اطمینان کامل نداشت و آن این بود که می‌خواست بداند آیا در حقیقت حاضر است پهلوانی شده و در حین عملیات ورزش‌ها از گل تاجی بر سر گذارد. پس از صرف شام فیبی و استیفان بربط‌های خود را به دست گرفته بر وفق مرسومات خود با هم به نواختن آن پرداختند، معمولاً در حین نواختن بربط استیفان مردد بوده اشتباه زیادی کرده خواهرش را عصبانی می‌کرد، ولی امشب برعکس همیشه به حدی با انگشتانش هنرنمایی نمود که پرسکله و دیمتریوس از فرط شادمانی نگاه‌های پرمعنایی با هم رد و بدل می‌کردند. فیبی به آواز زیر و بچه‌گانه خود سطوری چند از اشعار یونانی را به تنهایی می‌خواند و بعد به همراهی برادرش بربط را به صدا می‌آورد.

از آواز بلند و شیرین او استیفان به یاد ناله‌های نی چوپان‌هایی که در نزدیکی معاره پان توقف می‌کردند، افتاد. در هر حال، انتظار آن می‌رفت که روزی فیبی با نواختن بربط خود در تأثر در حضور تماشاچیان به خواندن مبادرت نماید و استیفان خوشحال بود که با خواهرش مشغول به نواختن بربط است و از روی میل آخرین جدیت و کوشش خود را می‌کرد. استیفان و فیبی از سن شش سالگی با هم مشغول به درس شده خواندن و نوشتن و حساب را در مدرسه ابتدایی یاد گرفته بودند. برای نوشتن و حساب الواح چوبی نازکی را که روی آن از موم پوشانیده شده بود به کار می‌بردند و به جای مداد، میله برنزی مخصوصی را که نوک تیزی داشت استعمال می‌کردند. پس از انقضای سه یا چهار سال پدر و مادرشان آنها را برای فرا گرفتن نغمه‌سرایی و موسیقی و شعر نزد معلم موسیقی فرستاده بودند و معمول بود که در خاتمه این دوره دخترها در خانه به تعقیب دروس خود می‌پرداختند و علاوه بر درس، ریستن و بافتن و طرز خانه‌داری را یاد می‌گرفتند.

پسرها در مقابل به فرا گرفتن ورزش‌های متنوع سرگرم می‌شدند. بنابراین استیفان تا اندازه‌ای احساس تأسف می‌نمود، زیرا به مجرد اینکه شفا یافته، توانست به اتفاق خواهرش به انجام امور تحصیلی مشغول گردد، وقت آن فرا رسید که هر یک در شعبه مخصوص به خود به فعالیت پردازند و قرار بر آن شد که او فردا به ورزشگاه رفته ورزش‌های پهلوانی را یاد بگیرد. وقتی که استیفان و فیبی به موسیقی خاتمه دادند، دیمتریوس طوماری را از لای ردای خود بیرون آورد. این طومار از انواع کاغذ خشنی درست شده بود که پاپيروس نامیده می‌شد و روی آن انواع و اقسام کتب و نوشته‌ها تحریر می‌گردید. دیمتریوس به باز کردن طومار پرداخته گفت: «این طومار حاوی سرودهایی است که به وسیله یهودیان مرقوم و بعد به یونانی ترجمه شده است. من آن را در یکی از کتاب فروشی‌های بازار خریدم و حالا سرود بخصوصی را برای شما می‌خوانم. فیبی از پدرش پرسید که آیا لازم است این سرود با موسیقی همراه باشد؟ پدر در جواب او گفت: «خیر، خود عبارات، موسیقی را در بر دارد.» سپس شروع به سراییدن نموده گفت: «گوش فرا دهید: خداوند شبان من است، محتاج به هیچ چیز نخواهم بود، در مرتع‌های سبز مرا می‌خواهاند، نزد

آب‌های راحت مرا رهبری می‌کند، جان مرا برمی‌گرداند و به خاطر نام خود به راه‌های عدالت هدایت می‌نماید. چون در وادی سایه موت نیز راه روم، از بدی نخواهم ترسید، زیرا تو با من هستی. عصا و چوب‌دستی تو مرا تسلی خواهد داد و سفره‌ای برای من به حضور دشمنانم می‌گسترانی. سر مرا به روغن تدهین کرده‌ای و کاسه‌ام لبریز شده است. هر آینه نیکویی و رحمت ایام عمرم در پی من خواهد بود و در خانه خداوند ساکن خواهم بود تا ابدالاباد، آمین.»

در همان حالی که دیمتریوس سرگرم خواندن بود، استیفان چراگاهی را به خاطر آورد که او و نیلا در نهر کوچک آن پاهای خود را فرو برده بودند. سپس به یاد چوپانی افتاد که گوسفندهایش بدون ترس همراه او می‌رفتند و یقین حاصل کرد که نویسنده این سرود از حالت گوسفندان و از اطمینانشان به چوپان خود بی‌اطلاع نبوده حتی آنها را به چراگاه برده و از آب نهرها و آبگیرهای آرام سیراب نموده است و همین طور می‌دانست که چنین نویسنده گله گوسفندی را مشاهده نموده که در حین وقوع خطر به سوی او روی آورده تردیدی نداشتند که چوب‌دست او آنها را از شر هر جانوری محافظت خواهد کرد، به علاوه استیفان صاحبان این سرود را مانند چوپان‌هایی می‌دانست که شب‌ها در درگاه آغل می‌خوابیدند و با این عمل، گوسفندان درون آغل را محافظت می‌کردند، بدین سبب درندگان و جانورانی که به قصد جان بره‌های کوچک می‌آمدند، چاره‌ای جز فرار در تاریکی نداشتند. آری نویسنده این سرود جانفزا چون معنی چوپانی را می‌دانست، در سرود خود خدای خود را به شبان مهربانی تشبیه نموده است.

موقعی که دیمتریوس تمام سرود را خوانده متوقف شد، استیفان گفت: «پدرجان، نگارنده این سرود باید یک نفر چوپان باشد.» دیمتریوس در جواب او گفت: «آری عزیزم، او پسرک چوپانی بود که سرانجام پادشاه اسرائیل شد. اسم او داوود و نویسنده سرودهای زیبایی است که در کتاب مزامیر یهودیان مندرج است و من نسخه‌های یونانی آن را که برده‌های باسواد یکی از کتاب فروشی‌ها برای من نوشته‌اند حاضر دارم و ممکن است که خودت آن را بخوانی.» فیلی سیم‌های بربط خود را به صدا درآورده سعی کرد که از آن آهنگ دلربایی ابداع کند، آنگاه به پدرش گفت: «من مایلم که با آهنگ خوشی این سرودها را بخوانم.» دیمتریوس در جواب دختر خود گفت: «فیلی، داوود با آواز دلنوازش همین سرودها را می‌خوانده است که شائول پادشاه اسرائیل او را به خواندن و نواختن به حضور خود طلبیده است.» پرسکله به شوهرش گفت: «مثل اینکه علاقه مفرطی نسبت به کتب یهود نشان می‌دهی، البته من منکر زیبایی سرودی نیستم که الان خواندی، ولی به عقیده من یهودیان مردمان بی‌ذوقی هستند و دلیل این آن است که مانند ملت ما آثاری از هنرمندی خود بروز نداده‌اند. بنابراین بهتر است که بچه‌ها همان منظومه‌های شعرای بزرگ کشور ما را بخوانند.»

دیمتریوس آهسته گفت: «مطالعه و تفهم افکار عالی‌ه هر ملتی دارای اهمیت است، اگرچه یهودیان در ذوق سرآمد دیگران نشده‌اند، ولی کتاب‌های مهمی برای عالم بشریت گذاشته‌اند که شاید نظیر و ماندی نداشته باشد.» پرسکله برای جلوگیری از دهن دره دست خود را بلند نموده گفت: «بسیار خوب، اگر مایل به خواندن آن هستید، کسی مانع شما نمی‌شود، اما من به سهم خود علاقه‌ای به آن ندارم و آن را نمی‌پسندم، به عقیده من تاریخ یونان بارها از تاریخ قبایل صحراگردی که همیشه سعی داشته‌اند برای خود سلطنتی تأسیس کنند، مشعشع‌تر است، چون نتیجه کوشش‌هایشان اغلب اسیری بوده است، اما راجع به خدای یهود، گرچه او عهد و پیمانی با یهودیان دارد، ولی عدم ارتباط او با ما کاملاً مسلم است.» استیفان می‌خواست فریاد کشیده به مادرش بگوید که عیسی ناصری خدای خود را خدای مهربان برای جمیع بشر می‌داند، ولی دیمتریوس طوماری را که حاوی سرود زیبایی بود گذاشت و او فهمید که پدرش مایل نیست امشب دنباله مطلب را بگیرد.

دیمتریوس و پرسکله به جای این مباحثه نقشه‌های آتیه استیفان را مطرح نموده تصمیم گرفتند که فردا او را به ورزشگاه ببرند تا ورزش‌های پهلوانی را یاد بگیرد. مذاکره در خصوص آتیه استیفان بسیار مهیج بود و او با کمال دقت به آن گوش می‌داد، اما عاقبت خواب بر او غلبه کرد، روی سه پایه‌ای نشسته به خواهرش نزدیک گردید. فیلی بربط را گذاشته مشغول قلاب دورزی بود استیفان به تماشای او پرداخت و مبهوت هنرمندی و سرعت انگشت‌های او شد. ناگاه فیلی متوجه او گشته به آهستگی گفت: «استیفان، ممکن است یک وقت احوال و خصوصیات دانشمند یهودی را که تو را از دست اجنه‌رهای داد، برای من بگویی؟ چون من مشتاقم که مطالب بیشتری راجع به او بشنوم.» استیفان برای لحظه‌ای سکوت اختیار کرده می‌خواست بداند که اگر به شرح نور صورت عیسی و جذابیت چشمان او بپردازد و قوت دست‌های او را که به محض لمس کردن مانند نهرهای پنهان به جسم انسان جریان پیدا می‌کند تشریح نماید

و اگر تأثیر حضور او را که باعث از بین رفتن تمام پلیدی‌ها از جان و تن خسته و درمانده بیماران شده، تولد جدید به آنها بخشیده بیان نماید، آیا خواهرش به درک آن موفق خواهد شد؟ علاوه بر این مانع، شرح این مطلب نیز مشکل و مانند تعریف رنگ چشم و مو و قد و بالای کسی نبود؛ یعنی استیفان می‌توانست بگوید که عیسی یکی از دانشمندان یهودی بود که قامت بلند و چشمان مهربانی داشت و با گروهی از اشخاص ساده و بی‌آلایش مسافرت می‌کرد، ولی چون ممکن بود به فیبی بگوید که «زیوس» پدر خدایان با نعره خشم‌آلود آسمانی خود هرگز نمی‌تواند با ابهت و جلال کسی صحبت کند که با آواز محکم و در عین حال مهربان و آرام، در ساعت درد شدید استیفان، عوامل مرض او را مخاطب ساخته بگوید: «ای روح پلید، مسبب گنگی و کری به فرمان من جسم را ترک گفته از وی خارج شو و دیگر داخل او مشو.»

استیفان پس از تفکر درباره این موانع از قیافه خواهرش تشخیص داد که علاوه بر کنجکاوی، در تحت تأثیر عامل دیگری هم قرار گرفته است. چون فیبی در فکر فرو رفته چشم‌های او خیره و مثل این بود که خوابی دیده و ناگهان بیدار شده باشد. آنگاه دست خود را دراز کرده بازوی خواهرش را گرفته گفت: «روزی تمام آنچه را که می‌دانم برای تو تعریف خواهم کرد.» فیبی لبخندی زده با شادی و گشاده‌رویی وعده استیفان را پذیرفت. استیفان احترام فوق‌العاده خواهر خود را نسبت به خودش از طرز نگاه او فهمیده بر اطمینان جدید او افزوده گشت. باری هنگامی که استیفان به خوابگاه خود رفت، دید که نیلا در جایگاه همیشگی خود خفته است و گمان کرد که رفیق او بیدار است، بدین سبب به خراشیدن گوش او مشغول شد. نیلا غلطی زده چشمان خود را مالید و سرش را بلند کرد و می‌خواست برخیزد. در همان حال گفت: «من خواب نیستم.» استیفان به فوریت پهلوی او خوابیده گفت: «نیلا، یقیناً چوپانی را که امروز بعد از ظهر دیدم فراموش نکرده‌ای.»

نیلا گفت: «هنوز او را به خاطر دارم.» بنابراین استیفان دنباله مطلب را گرفته گفت: «امشب پدرم شعری درباره شبانی خواند و من از آن شعر به یاد این چوپان افتادم. شعری را که پدرم خواند، یکی از اشعار کتاب مزامیر یهودیان است.» نیلا گفت: «من هم آن را شنیدم، چون موقعی که پدرت آن را می‌خواند در حیاط بودم.» استیفان با حالت خواب‌آلود گفت: «خداوند شبان من است. به به، چه سرود قشنگی است! نیلا، خواهرم می‌تواند آن را با آواز دلربایی بخواند، آیا این طور نیست؟ در هر حال باید برای آن آهنگی تهیه کنیم، ولی ممکن است مادرم از چنین کاری خوشش نیاید.» نیلا چندان حرارتی از خود بروز نداد و در جواب استیفان گفت: «آری، فیبی آواز دلکشی دارد.» افکار استیفان متوجه عبارات این سرود شده چیزهایی را که پدرش درباره نگارنده آن متذکر شده بود به یاد آورده گفت: «پسرک چوپانی که شب‌ها روی تپه‌ها با گوسفندان خود به سر می‌برد، باید به همچو فکری پردازد و برای او کاملاً آسان است خدایی را متصور شود که مانند شبان مهربانی از گوسفندان گله خود؛ یعنی افراد نوع بشر توجه می‌کند. نیلا، من تصمیم دارم از پدرم خواهش کنم که برای خواندن مجدد، آن شعر را به من بدهد، البته غیر از این سرود اشعار مهم دیگری نیز در آن کتاب مندرج است که من و تو از آنها، با هم خواهیم خواند.»

نیلا گفت: «ولی تو از این به بعد همیشه به ورزشگاه خواهی رفت و وقت این کار را نخواهی داشت. از صدای آهسته نیلا واضح بود که خیلی اندوهگین و ناامید است، بنابراین استیفان گفت: «نه همیشه، چون پدرم به من گفته است در ابتدا می‌توانم ساعات بخصوصی را در ضمن روزها آزاد بوده مطابق میل خود بگذرانم، پس اینقدر هم دلگیر نباش، من برای خود تصمیماتی گرفته‌ام و هر وقت که با پدرم تنها بودم آن را با او مطرح خواهم کرد. نیلا از مهربانی استیفان خوش و خرم شد و استیفان دوباره به نیلا گفت: «نیلا، اگر خدایی مانند شبان مهربان باشد، بدون شک به عیسی ناصری شباهت دارد و من هم مشتاقم که یکی از گوسفندان او باشم.» نیلا در جواب رفیق خود گفت: «من هم گوسفندی او را قبول خواهم کرد و گله او از گوسفندان رنگارنگ تشکیل خواهد شد.»

ورزشگاه یونانیان شباهت زیادی به دانشگاه داشت، چون مردمان یونان از قدیم‌الایام اهمیت پرورش جسم را در تعلیم و تربیت مشاهده نموده بودند، ورزشگاه به زودی مرکز توسعه و ترقی قوای عقلانی و جسمانی گردید؛ یعنی علاوه بر ورزش‌های متنوع، انواع و اقسام علوم را نیز تدریس می‌کردند. در ایوان‌های خارجی آن، ادبا و علما برای عموم طبقات مردم نطق‌هایی ایراد نموده، مجالس بحث و محاوره بر پا می‌نمودند. ساختمان‌ها برای ورزش‌های گوناگون بنا شده، میدانی وسیع برای مسابقه دو و بازی ایجاد گشته بود. گرمابه‌های مرمری و ایوان‌های سرپوشیده برای ورزش در هوای آزاد، ابنیه دیگر این ورزشگاه را تشکیل می‌داد.

هنگامی که فیلیپس والی یا تیتراخ این ناحیه از روم شده، مجدداً شهر یونانی‌نشین قدیم، بانیاس را تعمیر کرده پایتخت خود نمود. طوری کرد که این شهر مؤسسات مهم یونان و روم آن زمان را در خود داشته باشد، بنابراین شهر قیصریه فیلیپی دارای ورزشگاه مخصوص به خود بود و پدر استیفان پس از شفای پسرش، خود را مجبور می‌دید که او را به همچو مرکز پرورش جسم و تحصیلات عالی بفرستد. گرچه استیفان به سن دوازده سالگی رسیده بود و خود را شخص بالغی می‌پنداشت، وقتی که از ایوان مسقف گذشته به ساختمانی می‌رسیدند که بنا بود در آن به زندگی جدید پردازد، قلب او به شدت می‌تپید و حتی یک قدم هم از پدرش جدا نشده کاملاً پهلوی او راه می‌پیمود و این برای آن بود که استیفان به واسطه بیماری شدید سابق، نتوانسته بود با همسالان خود بسر برده در بازی‌ها و فعالیت‌هایشان شرکت کند و اغلب اوقات به استثنای موقعی که با خواهرش فیبی مشغول درس بود، به جای خلوتی رفته به افکار خود مشغول می‌شد و یا اینکه در گوشه حجره پدرش نشسته به گفتگوی تجار و خریداران گوش می‌داد.

پس از چندی دیمیتریوس، نیلا را از بندر صور با خود به خانه آورده بود و از آن تاریخ استیفان زندگی خود را مربوط و متکی به معاشرت با برده خردسالی دیده او را به عنوان صمیمی‌ترین دوست خود پذیرفته بود، ولی اینک وقت آن بود که به تنهایی و با استقلال مبادرت به اقدام عملی نماید که کاملاً برای او تازگی داشت و به همین واسطه نیلا صبح امروز به همراهی استیفان و دیمیتریوس به ورزشگاه نیامد. دیمیتریوس دریافت که پای استیفان روی زمین کشیده شده گام‌های آهسته برمی‌دارد، بنابراین متوجه او شده تبسمی کرده دست خود را روی شانه او گذاشت و گفت: «عزیزم، با اشکالی مواجه نخواهی شد و به زودی با سایر بچه‌ها همداستان شده در مسابقه‌های دو و بازی‌های دیگر شرکت خواهی نمود و خیلی به تو خوش خواهد گذشت. از طرف دیگر در اوایل کار فقط در بعضی از ساعات روز در ورزشگاه خواهی ماند و اگر مایل باشی که بیشتر بمانی، آن هم مانعی نخواهد داشت.»

استیفان در جواب پدرش گفت: «خیر، من ابداً مایل نیستم، چون اگر تمام روز را در ورزشگاه به سر برم، فرصتی برای من نخواهد ماند که با نیلا مشغول به انجام کارهای دیگر شوم. دیمیتریوس متعجب شده پرسید: «راست می‌گویی، آیا نیلا تا این درجه در شادمانی تو مؤثر است؟» سپس گفت: «راست می‌گویی، چون نیلا خدمتگذار خوبی است و من هر وقت که او ملازم تو بود، برای تو مضطرب و پریشان نمی‌شدم، اما از حالا باید بدون اتکای به دیگران به کارهای خود پردازم.» استیفان با حرارت زیادی گفت: «پدرجان، من نیلا را به عنوان بندگی و خدمتگزاری نمی‌خواهم، بلکه منظورم این است که رفیق و مونس من باشد.» و پس از لحظه‌ای اضافه کرد: «به علاوه آرزویم آن است که به همان نحوی که من از ارواح پلید آزاد گشتم، نیلا هم از بندگی رهایی یابد و در صورت امکان به ورزشگاه بیاید و به جای غلامی، چیزی فرا گیرد.»

چنین درخواستی از ناحیه استیفان، چندان غرابتی نداشت، زیرا یونانیان گاهی بردگان خود را آزاد ساخته آنها را از حقوق اشخاص برخوردار می‌کردند، اما از آنجایی که دیمیتریوس در فکر موضوعی مانند پیشنهاد استیفان نبود، نمی‌توانست درباره آن به فوریت اظهارنظر نماید. از طرف دیگر چون به درگاه بزرگ ورزشگاه رسیده بودند، نمی‌توانستند دنباله این گفتگو را بگیرند. لذا دیمیتریوس فقط به گفتن این چند کلمه اکتفا نمود: «عزیزم، بعداً در این خصوص مذاکره خواهیم کرد.» هنگامی که در امتداد ایوان‌های مسقف و دالان‌های داخلی حرکت می‌کردند، استیفان با کنجکاوی زیاد به جوانان و اطفالی که از آنها می‌گذشتند، نگاه می‌کرد. این جوانان و اطفال فرزندان یونانیان و رومی‌ها

و شامیان بوده در میانشان بچه‌های یهودی هم دیده می‌شدند، زیرا بسیاری از یهودیان ثروتمند که در جامعه‌های غیریهود زندگی می‌کردند، مقید به مرسومات و اقدامات قبیله خود نبوده، ترجیح می‌دادند که اولادشان بر وفق اصول آموزش و پرورش یونان تربیت شوند، چون این یهودیان زبان و اسلوب زندگانی یونانیان را می‌پذیرفتند و هلینیستیان نامیده می‌شدند، چون هلاس اسم سابق یونان بود.

حتی پادشاهان یهود هم شهرهایی می‌ساختند که معماری معابد و تماشاخانه‌ها و کاخ‌های آن مانند معماری آن زمان روم و یونان بود. بنابراین موقعی که بچه‌های یهود به معیت دیگران از استیفان می‌گذشتند، برای او تولید تعجب و حیرتی نمی‌نمودند تماشایشان ملبس به ردا بودند و نعلینی بر پا داشتند، با این حال استیفان می‌دانست که آنها در مسابقه‌های دو و سایر بازی‌ها از قید لباس آزاد شده مانند آهو و شکارهای دشت و کوه‌های فلسطین، به جست و خیز می‌پردازند. دیمیتریوس استیفان را نزد یکی از مربیان گذاشته برای مذاکره درباره قراردادهای لازمه به رؤسای مربوطه مراجعه نمود. در ضمن اینکه استیفان برای مراجعت پدرش انتظار می‌کشید، چند نفر از بچه‌ها خود را به او رسانیده شروع به سؤالات کردند و او فهمید که آنها او را شناخته‌اند. یکی از بچه‌ها با کمال تحیر از او پرسید: «مگر تو پسر دیمیتریوس تاجر نیستی؟ برای چه کاری به ورزشگاه آمده‌ای؟»

استیفان از تعجب بچه‌ها به خنده افتاده جواب داد: «هر چه را که شما یاد می‌گیرید من هم می‌خواهم یاد بگیرم.» پسرک دیگری گفت: «تو دیو داری و نمی‌توانی مثل ما بدوی و موفق شوی.» استیفان به بچه‌ها گفت: «نه جان من، خوب شدم.» بچه‌ها اصرار داشتند که استیفان کیفیت شفای خود را برای ایشان نقل کند، ولی او از گفتن امتناع نموده می‌دانست که نمی‌تواند آنچه را که برای او واقع شده است به آسانی شرح داده حق آن را ادا نماید. مربی استیفان می‌خواست او را امتحان نموده نیروی ورزشی او را بیازماید و برای اجرای منظور خود به بچه‌ها دستور داد که از آنجا بروند، اما آنها در مکان نزدیکی ایستاده به تماشای استیفان پرداختند. استیفان بر وقف دستورات مربی خود به جست و خیز مشغول شد. هنگامی که دیمیتریوس مراجعت نمود، مربی پسرش تیطس با تعجب فوق‌العاده‌ای به او گفت: «استیفان از عهده امتحانات به خوبی برآمده مثل این است که ابدًا کسالتی نداشته است و من معتقدم که او یکی از پهلوانان بزرگ خواهد شد.»

استیفان یقین داشت که از اظهارات تیطس پدرش بیش از حد شادمان شده مادرش و فیبی مسرور و امیدوار خواهند شد، اما نزد خود پرسید که آیا همیشه باعث جلب توجه انظار خواهد شد؟ علت این سؤال آن بود که استیفان طبعاً میل نداشت از دیگران جلب توجه کند، چون در دوران زندگانی خویش از بیماری خطرناک خود زحمات و صدمات بسیاری دیده و خجالت و شرمساری زیادی کشیده موجبات تأسف دیگران را هم فراهم نموده بود و بسیار به او سخت می‌گذشت که تمام بچه‌ها حیرت‌زده به تماشای او بپردازند. آرزوی او این بود که پدرش او را به شهر دیگری بفرستد تا او بتواند به زندگی جدید و بی‌سابقه خود مشغول شده از نعمت آن مانند سایر بچه‌ها برخوردار گردد و به هر جا که می‌رود تولید تعجب و حیرت ننماید، اما وقتی که دیمیتریوس مراجعت نمود، رفته رفته استیفان از قید محجوبی و کمروبی رهایی یافت.

یکی از بچه‌ها که همسن او بود از بین همراهان خود بیرون آمده از تیطس اجازه خواست که طریقه عملی شدن ورزش‌های متنوع را در میدان ورزش به استیفان نشان داده چگونگی آن را برای او توضیح دهد. تیطس گفت: «مانعی ندارد، چون من فعلاً با او کاری ندارم.» پس به استیفان گفت: «این بچه را که می‌بینی اسمش تیموتاؤوس است و او فعالیت‌های بچه‌ها را به تو نشان خواهد داد.» ناگهان محبت تیموتاؤوس در دل استیفان جای گرفت. چشمان تیموتاؤوس سیاه، چهره‌ای مهربان و لبان متبسمی داشت. با نگاه خود به استیفان، فرقی میان خود و او قائل نشد و اظهار کرد: «بیا با هم به میدان ورزش برویم، بچه‌ها از حالا شروع به تمرین نموده برای جشن ماه آینده آماده می‌شوند.» استیفان با نهایت سرور و شادمانی همراه تیموتاؤوس رفت و طولی نکشید که به میدان ورزش رسیده از جایگاه‌های مدوری بالا رفته جایی را برای خود پسندیدند که از بلندی آن می‌توانستند ورزشکاران را ببینند.

بچه‌ها و جوانان با گام‌های سبک و منظمی در امتداد خطوط مدوری می‌دویدند و برای مسابقه دو خود را آماده می‌کردند. تیموتاؤوس به استیفان گفت: «دوازده دور میدان تقریباً برابر با یک فرسخ است، البته این مسافت طویل‌ترین مسافت مسابقه دو بود و برای بچه‌های کوچکتر فواصل کوتاه‌تری معین نموده‌اند. آنگاه دو یا سه نفر از پهلوانانی را که برای

شرکت در بازی‌های المپیا مشغول تمرین بودند به استیφαν نشان داد. این بازی‌ها و مسابقه‌ها چهار سال یک مرتبه در همین موسم بر پا می‌شد. استیφαν می‌دانست که این جشن در کشور یونان در شهر المپیا انعقاد می‌یابد. از تمام جشن‌های ورزشی اهمیت آن بیشتر است. بچه‌ها و مردهای شهرهای مختلف در مسابقه‌های آن شرکت می‌کردند و چند ماه پیش از وقوع آن منادی بسیاری به نقاط و نواحی متعدد به مردم آگهی داده، همه را دعوت می‌نمود که در میعاد معین در شهر المپیا حضور به هم رسانیده شرکت کنند. آنانی که مایل به شرکت در مسابقات بودند، برای آخرین تمرین، یک ماه پیش از موعد مقرر در المپیا جمع شده مجبور و مکلف بودند یونانی بودن خود را به ثبوت برسانند، اما بازی‌های سالیانه شهر قیصریه فیلیپی دارای همچو شرایط و مقررات سختی نبود.

تیموتاؤوس نظر استیφαν را معطوف به قسمت‌های مختلف داخل میدان نمود که انواع و اقسام ورزش‌ها در آن اجرا می‌شد. بعضی از ورزشکاران مشغول پرانیدن دیسک و برخی سرگرم افکندن نیزه و زوبین بودند و استیφαν از نیرو و هنرمندی آنها دچار تحیر فوق‌العاده‌ای گردید. عده‌ای هم در گوشه دیگر میدان به تمرین پرش مشغول بودند. تیموتاؤوس وزنه‌های دست آنها را به استیφαν نشان داده گفت: «این وزنه‌ها بر قدرت پرش آنها می‌افزاید. ورزشکاران پیش از فرود آمدن به زمین، بازوی خود را با شدت تمام به عقب می‌آوردند و بدین وسیله تا آخرین حدی که ممکن بود خود را به جلو می‌افکندند. یک قسمت میدان نیز به وسیله کشتی‌گیران اشغال شده بود. تماشای کشتی‌گیران سرگرمی بسیاری داشت، زیرا هنرنمایی‌های مخصوصی از خود ظاهر می‌کردند. مثلاً یکی از ایشان بازوی رقیب خود را به چابکی گرفته، دوری زده خم می‌شد و او را به زمین می‌انداخت و این عمل به گفته تیموتاؤوس یکی از شاهکارهای کشتی‌گیران بود.

استیφαν از تیموتاؤوس پرسید: «کدام یک از این ورزش‌ها را بیشتر می‌پسندی؟» تیموتاؤوس در جواب او گفت: «من پرش را بیشتر از تمام ورزش‌ها دوست دارم، زیرا بلند شدن پاها از زمین و پریدن در هوا کیفیت دیگری برای انسان تولید می‌کند گرچه طول مدت پرش بیش از یکی دو ثانیه نیست، ولی باز هم انسان می‌تواند از لذت پرندگان اطلاعی به دست آورد.» استیφαν عقابی را که اوج گرفته در هوا مشغول پرواز بود، دیده به رفیق خود گفت: «من هم از آن خیلی خوشم می‌آید. تیموتاؤوس، چرا پس از جستن، به این زودی روی زمین می‌آییم و نمی‌توانیم مانند پرندگان در هوا بمانیم؟» تیموتاؤوس در پاسخ استیφαν گفت: «به عقیده من همان طوری که پرندگان مال هوا و ماهیان مال دریا هستند، ما هم مال زمین هستیم.» استیφαν گفت: «چه خوب بود اگر ما هم بال و پری داشتیم.» آنگاه شروع به مالیدن شانه‌های خود کرده مثل این بود که آن را تشویق و ترغیب به رویانیدن پر می‌نماید. پس از آن اضافه کرد: «ولو اینکه این پرها مانند پرهای هرمیس (خدای علم و فصاحت) روی پاشنه پای ما بیرون بیاید.»

تیموتاؤوس خندیده گفت: «مردم همیشه می‌خواستند پرواز کنند، ولی به نظر من پرواز برای آنها فایده‌ای ندارد، زیرا ممکن است پریده از کار خود فرار کنند و از چیزهایی که باعث ترسشان می‌شود، بگریزند.» در کتاب مزامیر یهودیان سرودی است که می‌گوید: «ای کاش مرا بال‌هایی مثل کبوتر می‌بود تا پرواز کرده استراحت می‌یافتم.» استیφαν گفت: «به نظر من بال‌های عقاب بهتر است، چون آنها بالاتر پرواز می‌کنند.» تیموتاؤوس گفت: «صحیح است» ناگاه هر دو نفرشان ساکت مانده متوجه عقابی شدند که روی پرتگاه خطرناکی فرود آمده و شکی نبود که در آنجا لانه دارد. پس از آن تیموتاؤوس به آهستگی دنباله صحبت خود را گرفته گفت: «در کتاب اشعای نبی ذکری از عقاب‌ها شده، به نظرم ابتدای آن بدین صورت بوده است: «مثل عقاب پرواز خواهند کرد. بقیه آن را فراموش کرده‌ام.» استیφαν با اشتیاق تمام پرسید: «منظور اشعیا از کلمات «خواهند کرد» به چه کسانی است؟»

تیموتاؤوس جواب داد: «گویا منظور از این کلمه به مردمانی است که از خدای خود اطمینان دارند و البته شما می‌دانید که ما نمی‌توانیم مانند پرندگان پرواز کنیم، چون بال نداریم. در اینجا بال و پر معنای باطنی دارد و مقصودش به خوشحالی باطنی است. استیφαν، آیا هیچ وقت از برای تو پیش آمده مثل این باشد که در هوا باشی؟» استیφαν گفت: «آری، صبح دیروز یک نفر دانشمند یهودی مرا شفا بخشید و از آن وقت تا حالا آن طور بوده‌ام!» ناگهان استیφαν متوجه شد که تیموتاؤوس از کتب مقدس یهودیان صحبت کرده است و با تعجب زیادی از او پرسید: «تیموتاؤوس، آیا تو یهودی هستی؟» تیموتاؤوس در جواب او گفت: «پدرم یونانی و مادرم یهودی است. مادرم و مادر بزرگم قسمتی از نوشته‌های تورات و کتب انبیا را به من یاد داده‌اند و بیشتر سرودهای مزامیر را می‌دانم.» استیφαν با علاقه‌مندی زیادی از رفیق خود خواهش نموده گفت: «ممکن است تمام آن را برای من بگویی؟» تیموتاؤوس گفت: «البته، آنچه را

که می‌دانم برای تو خواهم گفت، ولی چون زندگانی ما زندگانی یونانی است، معلومات من خیلی ناقص است به علاوه من نمی‌توانم که برای مدت زیادی اینجا بمانم، چون اهل لستره هستم. موقعی که پدرم برای تجارت به اینجا می‌آمد، مرا با خود آورد، حالا پیش عموی خود تیطس هستم و منتظرم که پدرم از شهرهای دیکاپولس برگردد. علت ماندن در ورزشگاه همین بود که گفتم عمویم تیطس از پدرم تقاضا کرد برای تکمیل تحصیلات خود نزد او بمانم، ولی پدرم می‌خواهد مرا به دانشگاه طرسوس بفرستد که به شهرمان نزدیکتر است. استیفان متأسف شد از اینکه تیموتاؤوس یکی از آن بچه‌هایی نیست که مرتباً به ورزشگاه بیاید. سپس تمایل خود را بدین نحو بیان نمود: «ای کاش که همیشه اینجا بودی!» تیموتاؤوس گفت: «در هر حال تا موقعی که اینجا هستم، با هم خواهیم بود.» سپس پرسید: «استیفان، اسم آن دانشمند یهودی که تو را شفا داد چیست؟» استیفان اطمینان داشت که می‌تواند مطالبی درباره عیسی به رفیق جدید خود بگوید. چون مادر تیموتاؤوس از افراد قبیله عیسی؛ یعنی یهودی بود و تیموتاؤوس می‌توانست بر معلومات او راجع به خدای یهود بیفزاید. باری استیفان حکایت شفای خود را تعریف کرد و تیموتاؤوس سر تا پا گوش شده چشمان سیاه او از حیرت او حکایت می‌کرد.

در ضمن اینکه استیفان سرگرم شرح سرگذشت خود بود، هر دو ایشان دوندگان و کشتی‌گیران و قهرمانان دیگر را از یاد برده بودند. پس از مدتی پسرکی پیغام تیطس را آورده به آنها گفت که می‌خواهد ایشان را در ساختمان ورزشگاه ببیند. هنگامی که برای گرفتن دستورات یومیه به سوی تیطس می‌رفتند، استیفان از رفیق خود خواهش نمود که مطالبی را که به او گفته است برای سایر بچه‌ها تعریف نکند. ناگفته نماند که تیموتاؤوس نیز می‌فهمید که چرا رفیق شفیق او طاقت تحمل آن را ندارد که این واقعه مهم و ذی‌قیمت را موضوع مباحثه و منبع کنجکاوی دیگران قرار دهد. تیموتاؤوس به استیفان گفت: «اما آنچه را که راجع به شفای خود به من گفتی کافی نیست و باید آن را مفصلاً برای من بگویی. مادر و مادر بزرگم از تواریخ و مرسومات یهود افتخار بزرگی دارند و شکی نیست که می‌خواهند از این مربی شفا دهنده بزرگ جلیل با خبر شوند.» استیفان به او وعده داد که داستان شفای خود را مفصلاً برای او بگوید.

از آنجا که تیموتاؤوس همراه استیفان بود، او بدون کمرویی و محبوبیت با سایرین مواجه می‌شد و موقعی که ساعت بازگشت به خانه فرا رسید، از موقعیت جدید کاملاً بهره‌مند شده بود؛ از طرف دیگر با بی‌صبری تمام می‌خواست نیلا را ببیند و آنچه را که در ورزشگاه دیده و شنیده برای او تعریف کند. بنابراین نظریات دیگر خود را در خصوص نقشه‌ای که برای کارهای فردا کشیده بودند به تیموتاؤوس گفته با کمال رغبت و رضا از او خداحافظی نموده از هم جدا شدند. استیفان برای خروج از ورزشگاه تا اندازه‌ای معطل شد. در پیچ و خم دالان‌ها و ایوان‌های مسقف چندین بار راه را گم کرد و بالاخره به مدخلی رسید که در انتهای خیابان وسیعی واقع شده بود و می‌دانست که این خیابان به کوچه‌های باریک بازار می‌رسد، لهذا تصمیم گرفت که از وسط بازار گذشته مغازه‌ها را تماشا کند و بدون اتکا به دیگران از لذت آزادی بی‌سابقه بهره‌مند گشته به گردش و سیاحت بپردازد.

بازار مرکز کلیه خرید و فروش شهر و جای پر سر و صدایی بود که در آن تجار و کسبه در مغازه‌ها و حجره‌های خود نشسته اجناس خود را در معرض نمایش می‌گذاشتند. زرگرها و نقره‌سازان و حجاران و کوزه‌گران به کار خود مشغول بودند و کفاش‌ها و پارچه فروش‌ها و سایر پیشه‌وران نیز هر یک به کار خود مشغول بودند. استیفان در نزدیکی عطر فروشی‌ها متوقف شده آمیختن انواع عطریات و ادویه‌ها را تماشا می‌کرد و از بوییدن روایح معطر آن لذت می‌برد و می‌دانست در چه جاهایی توقف کند، زیرا انتخاب جا دارای اهمیت زیادی بود و کوچکترین انحرافی از مکان بخصوص ممکن بود بوهای تند، مانند بوی سیر و پیاز به مشام انسان برسد و علتش آن بود که فروشندگان سیر و پیاز هم در گوشه و کنار بازار دیده می‌شدند. بوی سیر و پیاز هم در جای خود جلب توجه مردم را می‌کرد و بر اشتیهای ایشان می‌افزود، ولی هر دو تایی آن با هم تولید بوی زننده‌ای می‌کرد.

در این روز بخصوص استیفان برای مدت زیادی مقابل مغازه کتاب فروشی ایستاده برده‌های باسواد را که روی حصیر نشسته اقسام کتب و نوشته‌ها را نقل می‌نمودند، تماشا می‌کرد. در حقیقت هم تماشای آنها خالی از سرگرمی نبود، این برده‌ها روی کاغذ با مرکب و جوهر الوان می‌نوشتند و نمونه کارهای خود را در جلوی مغازه آویزان می‌نمودند. مردم آن نمونه‌ها را دیده، نمونه مخصوص را بنا به ذوق و سلیقه خود انتخاب می‌نمودند و می‌خریدند. استیفان زیبایی خط برده‌ها را انکار نکرده، عبارات نمونه‌های مختلف را یکی بعد از دیگری می‌خواند. تمام این نوشته‌ها به خط یونانی تحریر شده اکثر آن سواد اشعار شعرای بزرگ یونان بود که استیفان از نقطه نظر ملیت با ایشان قرابت داشت. در

میان تمام نوشته‌ها، چند کلمه توجه استیفان را کاملاً به خود معطوف داشت و آن عبارت از این بود: «رفیق و معاشر مهربان، بزرگترین نعمت و برکت خداوند است.» گرچه اورپیادس این کلمات را متجاوز از چهارصد سال پیش نوشته بود، استیفان روی سخن را به خود دیده، یار مهربان خود نیلا و رفیق جدید خود تیموتاؤوس را به یاد آورده از فرط شادمانی در پوست خود نمی‌گنجید.

نمونه دیگری از استیفان جلب نظر نمود که در جای بلندتری آویزان شده بود. استیفان روی پنجه پایش بلند شد تا عبارات آن را به طور وضوح ببیند، سپس شروع به خواندن آن کرد: «ای اسرائیل بشنو...» فوراً منتقل شد که این کلمات از تورات یهودیان است و بقیه آن بدین صورت بود: «یهوه خدای ما یهوه واحد است، پس یهوه خدای خود را به تمامی دل و جان و تمامی قوت خود محبت نما.» یکی از برده‌ها از کار خود دست کشیده سرش را بلند کرده از وضعی که استیفان با صدای نسبتاً بلندی کلمات تورات را که به زبان و خط یونانی نوشته شده بود می‌خواند به خنده افتاده پرسید: «آیا آنچه را که می‌خوانی، می‌دانی چیست؟» از صدای او استیفان مضطرب شده به او نگاه کرد و عدم اطلاع خود را با اشاره سر به او فهمانید. استیفان به چهره اغلب اشخاصی که در بازار بودند، آشنایی داشت، اما چهره این برده به حدی عجیب و به چهره آدم بی‌شبهت بود که او را دچار تحیر فوق‌العاده کرد.

از رنگ سیاه آن، استیفان به یاد چرم‌های مغازه کفافی افتاد. سر این برده طاس و یک دانه مو در آن پیدا نمی‌شد، گونه‌های او برآمده و لاغر و بینی بسیار زشت و ریش او بسیار زشت بود. خطوط صورت او مانند کانال‌هایی بود که در کوه‌ها احداث شده باشد. چشمان او که متوجه استیفان بود، از یک طرف محدود به ابروان درهم و برهم بلند و از طرف دیگر محدود به استخوان‌های برآمده گونه‌های او بود و استیفان از دیدن آن به یاد آتش اجاق سیاهی افتاد. باری اگر این هیولا لبخند نزده بود استیفان او را موجود دیگری تصور کرده دچار پریشانی می‌شد. در هر حال، برده فوق‌الذکر منتظر جواب استیفان نشده گفت: «آن عبارت از یک کتاب عبری اقتباس شده و در دنیا بی‌نظیر است. من آن را به زبان یونانی نوشته‌ام.» استیفان برای دومین بار به آن نوشته نگاه کرد و پرسید: «آیا این کلمات برای یونانیان هم ارزشی دارد؟ مثلاً این قسمت که می‌گوید: «ای اسرائیل بشنو، یهوه خدای ما یهوه واحد است. مسلم است که این خدا، خدای یهودیان است.» برده در جواب او گفت: «یکی از انبیای ما نوشته است: «آیا جمیع ما را یک پدر نیست و آیا یک خدا ما را نیافریده است؟» استیفان به نشاط آمده فهمید که شباهت تامی بین عبارات این برده و کلمات عیسی موجود است که فرمود: «خداوند پدر مهربان جمیع بشر است.» سپس از او پرسید: «آیا شما یهودی هستید؟»

برده با کمال افتخار جواب داد: «من یکی از یهودیان مصر و شخص دانشمندی هستم و برای مدتی در دارالعلم (آموزشگاه) اسکندریه تدریس می‌کردم.» استیفان می‌دانست که اشخاص دانشمند اغلب در جنگ‌ها اسیر شده گاهی هم به واسطه نطق‌ها و کتاب‌های خود دشمنان سیاسی به وجود آورده بعد از اسیری به عنوان بردگی فروخته می‌شوند، بنابراین از دانشمندی برده مصری تعجبی نمود، ولی همیشه از اوضاع نامناسب همچو دانشمندی تأسف زیادی می‌خورد، چون آنها از زندگی راحت و مسرت‌انگیز خود محروم شده مجبور بودند در گوشه بازار به نقل نوشته‌ها مشغول گردند. البته استیفان وقت خود را صرف تفکر درباره روزگار آنها نمی‌نمود، اما قیافه عجیب این شخص و چیزهایی را که درباره کلمات تورات گفت باعث توقف و گفتگوی او شد. هیچ کس توجهی به استیفان و برده دانشمند نداشت و مثل این بود که از همه و هیاهوی بازار برکنار باشند.

استیفان گفت: «شنیده‌ام که یهودیان به بچه‌های خود تعلیم می‌دهند که از خدای خود بترسند، آیا ممکن است شخص محبت خدای خوفناکی را بپذیرد؟» برده دانشمند به پرسش استیفان پاسخی نداده به کلماتی که خودش نوشته بود اشاره کرد، دست او می‌لرزید. استیفان از غضبناکی او تا اندازه‌ای هراسان شده شنید: «عباراتی را که خواندی «شما» نامیده می‌شود که بر اوامر تورات مقدس باید بر صفحات قلوب مرقوم گردد، با اطفال خردسال تدریس و در درگاه منازل نصب شود. همین کلمات به صورت طوماری به بازوها و پیشانی‌های یهودیان سراسر دنیا بسته است.» آنگاه دست خود را برداشته شروع به نوشتن کرد و سر خود را پایین انداخت و مثل این بود که استیفان را فراموش کرده است. استیفان از خود می‌پرسید که آیا درست است در خصوص شفا‌دهنده جلیل با او صحبت کند و از محبت بیکران او که منشأ معجزات بزرگی مانند شفای رنجوران است، سخن به میان آورد و از تأثیرات دست او که باعث جریان سلامتی به اجسام علیل و ناتوان می‌شود، گفتگو کند؟ و عاقبت مصمم شد که این مطالب را به او گفته عیسی ناصری را به او معرفی نماید. بنابراین دست خود را روی شانه او گذاشته پرسید: «آیا چیزی راجع به عیسی ناصری شنیده‌ای؟»

برده دانشمند بدون اینکه به او نگاه کند، با حرکت سر به او فهماند که چیزی نمی‌داند. بدین سبب استیفان دنباله مطلب را گرفته گفت: «عیسی یک نفر مربی یهودی است که ارواح پلید را از بدن خارج می‌کند و به اسم خدای اسرائیل هر دردی را شفا می‌بخشد و صورت مهربانی دارد و من دیروز موقعی که از کوه پایین می‌آمد نور صورت او را دیدم.» برده به استیفان نزدیکتر شده قلم خود را گذاشته پرسید: «این شخص کیست؟ آیا دیروز اینجا بود؟» استیفان جواب داد: «خیر، در شهر نبود، بلکه در دامنه تپه‌های پایین کوه هرمن بود، پدرم مرا برداشته برای جستجوی او به آنجا رفت و او مرا شفا داد.» استیفان تمام داستان خود را برای برده شرح داد و او خیره شده با دقت تمام گوش می‌داد و هر کلمه‌ای را با مقیاس عقل خود می‌سنجید. پس از آن از استیفان پرسید: «آیا عیسی به جلیل مراجعت خواهد کرد؟» استیفان گفت: «او و دوستانش از راه جنوب رفتند، ولی نمی‌دانم به کجا رفته است.»

برده به فکر فرو رفته و چندان توجهی به گفته استیفان ننموده پیش خود می‌گفت: «نورا! سپس گفت: «قومی که در تاریکی ساکن بودند، نور عظیم دیدند و بر نشینندگان دیار موت و سایه آن نوری تابید.» استیفان ظلمی را که دچار آن شده بود، به یاد آورد و گمان برد که برده با او صحبت می‌کند، بدین واسطه با صدای بلندی گفت: «آری، آری.» برده چشمان خود را به هم نهاد. گرچه استیفان به اشکال صدای او را می‌شنید، ولی از آهنگ او این کلمات را تشخیص داد: «او ناصری خوانده خواهد شد.» در همان حین دیمتریوس از حجره خود که چندان با آنجا فاصله نداشت، بیرون آمده استیفان را در جلوی کتاب فروشی دیده صدا کرد. چشمان برده هنوز بسته و از لبان او عباراتی جاری بود که استیفان از او گذشته به پدر خود رسید و تصمیم گرفت دوباره با برده صحبت کند و مطالب بسیاری را از او بپرسد. بعدها هنگامی که از آنجا می‌گذشت، برده دانشمند را ندیده از پدرش پرسید: «یکی از بردگان دانشمند مغازه سیروس کجا است؟» دیمتریوس گفت: «اگر منظور تو به مردخای یهودی مصری است، او فرار کرده و تاکنون کسی نتوانسته است کشف کند که از کدام سمت روانه شده است.» استیفان می‌خواست بداند که آیا مردخای برای جستجوی عیسی رفته است یا نه، اما از آنجا که چیزی درباره مذاکرات خود با او نگفته بود، سکوت اختیار کرده از افشای این معما خودداری نمود.

روزها برای استیفان به سرعت سپری می‌شد. از لحظه‌ای که چشمان او باز شده با اشتیاق تمام به کارهای یومیه می‌پرداخت، تا هنگامی که در شب با عضلات نیرومند که از ورزش خسته شده و از سلامتی او حکایت می‌نمود، می‌خواست. شادمانی و شغف بیش از حد و بی‌سابقه بر او احاطه داشت. تپش قضاوتی را که روز اول درباره استیفان کرده بود، قضاوت کاملی دیده و وظایف و کارهای ورزشی مهمی به او واگذار می‌کرد و او با کمال جدیت به انجام دستورات مربی خود مبادرت می‌ورزید. اگرچه استیفان نمی‌توانست در مسابقات قهرمانی امسال شرکت کند، ولی همه می‌دانستند که او پهلوان بزرگی شده در مسابقات سال آینده هنرنمایی‌های جالبی خواهد کرد.

استیفان از ورزشگاه و کارهای آنجا خوشش می‌آمد و به زودی در مطالعات و فعالیت‌های ورزشی سایر بچه‌ها شرکت کرده حس کمرویی و بیگانگی را فراموش نمود. بچه‌ها نیز دیگر با قیافه‌های حیرت‌زده به او نمی‌نگریستند و فرقی بین خود و او قائل نمی‌شدند و او کمکی را که تیموتاؤوس در مراحل اولیه به او نموده بود از یاد نبرده روز به روز بر دوستی و رفاقت و صمیمیت ایشان افزوده می‌گشت. نیلا در اوایل دوستی استیفان و تیموتاؤوس، به همان حسادت به آنها نگاه می‌کرد که به فیبی و برادرش در اولین شب شفای او نگاه کرده بود و آن موقعی بود که استیفان و فیبی با هم مشغول نواختن بربط بودند. چون استیفان در دوران رنجوری خود جز نیلا رفیق و انیسی نمی‌شناخت، نیلا محبت او را در دل جای داده طاقت آن را نداشت که پس از شفای او دیگران با او طرح دوستی بریزند و نمی‌خواست که استیفان با اشخاصی معاشرت کند که قبلا او را تحقیر می‌کردند و یا برای او تأسف می‌خوردند.

البته این موضوع درباره تیموتاؤوس صدق نمی‌کرد، زیرا روزی که او استیفان را در ورزشگاه دید، اولین روز ملاقات او با استیفان بود. در هر حال، نیلا شادمانی روزافزون استیفان را دیده منتظر بود که روزی تیموتاؤوس یا رفیق دیگری جای او را گرفته استیفان را به خود مشغول دارند و معتقد بود که کاری از او ساخته نیست و باید به خدمتگزاری قانع شده شادمانی خود را در سرور رفیق خود جستجو نماید. شبی دیمیتریوس، تمام اعضای خانواده و خدمتگذاران خود را جمع کرده گفت که مصمم است به تمام بردگان خود اجرتی بدهد تا با پول آن خود را آزاد نمایند. علت این تصمیم آن بود که دیمیتریوس در خصوص پیشنهاد پسرش راجع به نیلا اعمال نظر کرده، چون شخص عادل بود، نمی‌خواست با اظهار تفقد به یکی از بندگان سایرین را مکدر نماید.

قبلا دیمیتریوس این موضوع را برای پسرش تشریح نموده گفت: «منظور ما این است که نیلا افتخار آزادی داشته باشد، ولی او حالا معنی کلمه آزادی را نمی‌داند و خوشحال است که در عین بندگی به تو خدمتگزاری کند. باری، گرچه رضایت کامل دارد که همیشه با تو باشد، چون تو اکنون به ورزشگاه می‌روی و او با تو کاری ندارد بهتر است که با من به بازار بیاید و به انجام کارهای مختلف مشغول شود. در این صورت می‌تواند مبلغ کافی برای آزادی خود به دست آورد و پس از آزادی با سعی و کوشش خود به ورزشگاه بیاید. مقصود من این است که نیلا بتواند از نعمت آموزش و پرورش کاملی بهره‌مند شود، زیرا او پسرک خوبی است و مادرش هم زنی است که در کارهای خود نظیر و ماندنی ندارد.» چون استیفان آرزو داشت که نیلا به معیت او به ورزشگاه برود، تا اندازه‌ای اظهار ناامیدی نمود، اما فوراً متوجه مال‌اندیشی و متانت پدر خود شده و در ضمن می‌دانست که اتخاذ تصمیم درباره چنین موضوعی کار آسانی نبوده است، زیرا مادرش پرسکله حاضر نبود در اثر پیشنهاد دیگران در طرز اداره و کارهای خدمتگزارانش تغییری حاصل شود و عقیده داشت که اگر با بندگان با مهربانی رفتار شود، احتیاجی به آزاد کردن آنها نیست و تقصیری هم نداشت، چون تقریباً نصف جمعیت شهر از بندگان بود و نگاه داشتن برده امر طبیعی و عادی به شمار می‌رفت.

قبل از اینکه استیفان به نحو معجزه‌آسایی شفا یافته از شر اجنه و دیوهای که بر او تسلط داشتند، آزاد شود با مادر خود هم عقیده بود، ولی حالا معنی آزادی را فهمیده می‌خواست اشخاصی که در بندگی و سایر اشکالات هستند، مانند او آزاد گشته از شادمانی بهره و نصیبی ببرند و چون نیلا را بیش از دیگران دوست داشت، آزادی او را هم بیش از همه آرزو می‌کرد. بنابراین از قضاوت پدرش در خصوص این مسأله اطمینان کامل داشت، زیرا دیمیتریوس از جمله اشخاصی بود که در امور خیریه و کارهای خدمت به نوع در شهر قیصریه فیلیپی پیشقدم بود. دیمیتریوس مقصود

استیفان را فهمیده، مسرور بود که پسرش تصمیم او را با سرور و شادمانی پذیرفته است. سپس دست خود را دراز کرده استیفان را نزدیکتر کشید و گفت: «پسر عزیزم، من یقین کامل دارم که تو پس از رهایی از ارواح پلید جسم و روح خود را در اختیار نیکوکاری گذاشته‌ای.» استیفان در جواب پدر گفت: «آری پدرجان، عیسی ناصری به من فرمود که نیکی کنم و این فرمان مانند عهد و پیمانی در میان من و شفا دهنده من است.» پس از چند لحظه پرسکله هم تصمیم شوهر خود را تصویب کرد، ولی در ابتدا معتقد بود که پرداختن اجرت به بردگان کاری به جز حماقت نیست، در هر حال طولی نکشید که مادر استیفان فهمید که خدمتگزارانش با دقت و مراقبت و فعالیت بیشتری کار می‌کنند تا به سرعت بیشتری به هدف خود برسند. موقعی که استیفان در ورزشگاه بود، رفیق او نیلا در بازار مشغول کار می‌شد. مثلاً بار شترها را گرفته خریداران ثروتمند را از تخت روان پایین می‌آورد و پیغام دیمتریوس را به نواحی مختلف شهر می‌برد. نیلا پیوسته شاد و خرم بود و دیمتریوس سعی می‌کرد بعد از ظهرها برای انجام کارهای مخصوصی او را به معیت پسرش استیفان به اطراف بفرستد. شب‌ها استیفان و نیلا در رختخواب خود دراز کشیده قبل از اینکه به خواب بروند کارهای روزانه خود را برای یکدیگر تعریف می‌کردند. نیلا داستان‌هایی را که مسافرت می‌گفتند، برای رفیق خود تکرار می‌کرد و اخبار گوناگون را برای او می‌آورد.

تصادفات مضحک بازار را برای او شرح داده با او می‌خندید. شبی به استیفان گفت: «بچه شتری از کاروان فرار کرده گردنش را دراز نموده تا با دهان خود از برگهای سبز درخت زیتون که در جلوی حجره نیکول بود، بخورد. قبل از اینکه ساربان او را بگیرد، مجموعه‌ای را که محتوی بت‌های فلزی کوچکی بود واژگون ساخت. آنگاه نیلا از فرط نشاط خندیده گفت: «مردم می‌گفتند که بچه شتر یکی دو تا از آن بت‌ها را بلعیده است.» و پس از خنده زیادی اضافه کرد: «با وجودی که خدایان را در شکم خود نگهداری می‌نمود، ساربان او را شلاق زیادی زد. استیفان نیز از شنیدن این داستان به خنده افتاده گفت: «خدایان، بچه شتر بدبخت را در خارج دچار زحمت کردند و در داخل هم دست از او برنمی‌دارند، چون هضم آنها کار آسانی نیست.» سپس پرسید: «نیلا، آیا بت‌های کوچک دارای تأثیر و قدرتی هستند؟» نیلا با احتیاط زیادی جواب داد: «خیلی‌ها می‌گویند که بت‌ها قوت دارند، اما معلوم نیست و بهتر است که نه بگوییم دارند و نه بگوییم ندارند.» پس از آن آهسته گفت: «به نظر من بت پرستی مخالف عقل سلیم است.»

استیفان به مجسمه کوچک «اپولو» خدای خورشید که در گوشه اتاق بود نظر افکنده، گفته نیلا را پذیرفته اظهار کرد: «درست است، چون مقصود از ساختن بت آن است که مردم درباره خدایان به تفکر پرداخته قدرت آنها را فراموش ننمایند، ولی عده کثیری از مردم گمان می‌کنند فلزات و اشیایی که به صورت بت درآمدۀ اثر دارد. نیلا، آیا یهودیان هم برای خدای خود مجسمه درست می‌کنند؟» نیلا در جواب استیفان گفت: «من هرگز چنین چیزی را ندیده‌ام.» استیفان گفت: «شاید تیموتاؤوس جواب سؤال مرا بدهد، بنابراین وقتی که فردا برای گردش و کوه‌پیمایی می‌رویم، این مطلب را از او خواهم پرسید. البته از پدرم خواهش خواهم کرد که تو هم با ما بیایی.» نیلا بیش از حد مسرور شده گفت: «بسیار به ما خوش خواهد گذشت. امیدوارم که آقا راضی باشد.» استیفان گفت: «من هم امیدوارم. فردا آخرین فرصتی است که برای کوه‌پیمایی داریم، بعداً هوا سرد می‌شود و دیگر نمی‌توانیم از کوه بالا برویم. نیلا فردا روز خوشی خواهد بود.»

دیمتریوس پیشنهاد پسر عزیزش را قبول کرد. روز بعد استیفان و نیلا در حوالی مغازه «پان» تیموتاؤوس را پیدا کردند. اشعه آفتاب تازه از قلل کوه‌ها گذشته به کاخ‌های مرمر سفید شهر تابیده به رود اردن که با جوش و خروش از مغازه بیرون می‌آمد، جلال و ابهت دیگری داده بود. درخت‌های سرو و صنوبر سواحل رود اردن در اثر وزش نسیم به حرکت آمده صدای زیبایی تولید می‌کرد و آهنگ جوشیدن آب چشمه‌های مغازه پان با صدای درختان توأم شده موسیقی دلربایی به وجود می‌آورد. تیموتاؤوس پس از سلام و احوالپرسی، خندیده گفت: «امروز خدای طبیعت خیلی خوشحال است، با وجود این مقداری غذا و روغن برای او آورده‌ام تا اینکه برای ما خوش بگذرد.» استیفان و نیلا از دوراندیشی تیموتاؤوس حیران شده امیدوار بودند که خدای طبیعت غفلت آنها را نادیده گرفته، این هدیه را به نیت هر سه نفر بپذیرد. ناگاه استیفان گل‌های قرمز قشنگی دیده به قصد چیدن آن شروع به دویدن کرد، نیلا هم موقعیت را از دست نداده از درخت گلی که نزدیک او بود چند شاخه جدا نمود. بنابراین موقعی که می‌خواستند همراه تیموتاؤوس به معبد بروند، دست خالی نبوده به پرستشگاه پان که قریب به مدخل مغازه واقع شده بود بردند.

پس از تقدیم هدایا به سوی چشمه‌ای که از شکاف صخره می‌جوشید و دارای آب سرد گوارایی بود، رفته خود را

سیراب نمودند و در امتداد جاده‌ای که به قلب کوه بلندی می‌رسید، به راه افتادند. هنگامی که از جای پرستش امپراطور روم می‌گذشتند، مجسمه بزرگ اوغسطس قیصر را دیده تصور کردند که با اهانت و تحقیر به آنها نگاه می‌کند. در هر حال، به سرعت پیش رفته نمی‌خواستند که تماشای این مجسمه آنها را معطل نموده در سیر و سیاحتشان خللی وارد آورد. طولی نکشید که استیفان جایی را که برای اولین بار شفا دهنده خود عیسی ناصری را دیده بود، به رفقای خود نشان داد. حالا یک ماه تمام از آن تاریخ گذشته بود. چهره استیفان از خاطره آن بامداد مانند گل شکفته شد و گفت: «عیسی ناصری از این کوه پایین می‌آمد.» سپس در جستجوی الفاظ مناسبی برآمد تا بتواند به نحو احسن به توصیف عیسی بپردازد. آنگاه گفت: «نور سر تا پای او را احاطه کرده و مثل این بود که ابر لطیفی او را پوشانیده باشد. بدین واسطه من تصور کردم که او یکی از خدایانی است که قصد دیدن این عالم را دارد. تقریباً در همین ساعت از روز بود که واقعه شفای من صورت گرفت.»

تیموتاؤوس و نیلا ساکت ایستاده به طرف محلی که استیفان اشاره می‌کرد نگاه می‌کردند. نیلا با حیرت زیادی پرسید: «اگرچه اکثر شاگردانش در انتظار او بودند، اما فقط دو نفر همراه او بودند.» تیموتاؤوس گفت: «شاید عیسی ناصری مانند موسی با خدای خود؛ یعنی خدای اسرائیل مشغول مکالمه بوده است.» استیفان و نیلا یک دفعه پرسیدند: «موسی کیست؟» تیموتاؤوس جواب داد: «مادرم می‌گوید موسی کسی بود که اسرائیل را از بردگی رها کرده از مصر بیرون آورد، پس از آن از کوهی بالا رفته با خدای اسرائیل مکالمه نموده، احکام تورات را از او گرفته و برای قوم یهود آورد. تمام این احکام در کتاب‌هایشان نوشته شده است. ده حکم مهم و مخصوص را موسی روی الواح سنگی نوشته بود.» استیفان از تیموتاؤوس پرسید: «آیا کارهای عیسی ناصری به کارهای موسی شباهتی دارد؟» تیموتاؤوس به آهستگی گفت: «شاید عیسی احکام جدیدی هم آورده باشد.» پس از آن هر سه نفرشان ساکت شده درباره این مطلب تأمل کردند. استیفان، پس از همان جاده‌ای که عیسی پایین می‌آمد، بالا برویم. او می‌خواست پای خود را در قدمگاه عیسی بگذارد و منتظر بود که خدایی که عیسی با او گفتگو نموده یا او را در بیشه‌های این کوه پرستش کرده، به دلالت او قیام نماید.

تیموتاؤوس با استیفان موافقت نموده برای رسیدن به آن راه از وسط بوته‌ها شروع به پیشرفت کردند، اما نیلا به دامنه کوه متوجه شده تا اندازه‌ای احساس ترس نمود و پس از چند لحظه دویده به رفقای خود رسید. این جاده نیز مانند جاده‌های پر پیچ و خم کوه‌ها به راه‌های گوسفندان رسیده در سایه درخت‌های توت و سرو کوهی ناپدید می‌شد. آنگاه از درخت‌ها گذشته به چمنزار وسیعی رسیدند که از آنجا شهر و حومه آن به خوبی پیدا بود و منظره دلگشایی داشت، چون تاکنون استیفان و رفقای او به واسطه کثرت درختان نمی‌توانستند شهر را ببینند متعجب شدند از اینکه راه دوری را طی کرده‌اند. گله بزی در یکی از این چمنزارهای بدون درخت مشغول چرا بود، چوپان روی صخره بلندی نشسته نی می‌نواخت و نسبت به بچه‌ها ابراز مهربانی نمود، بدین سبب استیفان جرأت یافته از او خواهش کرد که مقداری شیر به ایشان بدهد و در عوض مقداری از نهار ایشان را بگیرد. چوپان خواهش استیفان را پذیرفته نی خود را گذاشت و فوراً یکی از بزها را گرفته ظرفی را از شیر تازه پر نمود.

استیفان و همراهان او گرسنه شده بودند، لذا در همانجا نشسته نهار خود را بیرون آوردند، تانا مادر نیلا برای هر سه نفرشان غذای زیادی گذاشته بود، بدین سبب از سهم نمودن چوپان باکی نداشتند. چوپان هم از ورود غیرمترقبه بچه‌ها و از غذایی که به او داده بودند، خشنود بود و گفت: «معمولاً بزها را به این بلندی نمی‌آورم روزها آنها را با میش‌ها می‌چرانم و شب‌ها از آنها در آغل‌های جداگانه مراقبت می‌کنم، اما حالا علف‌های زیادی در قسمت‌های پایین نمانده و چراگاه‌های آن تا ریزش باران اول پاییز خشک است، بنابراین بزها را به این جای‌های بلند می‌آورم، ناگفته نماند که آنها نیز از کوه‌پیمایی خیلی خوشحال می‌شوند.» بزها دارای گوش‌های پهن و شاخ‌های پیچیده محکم و موهای ابریشم‌مانندی هستند که هر کدام به رنگ جداگانه است و در نهایت فعالیت، از علف‌ها و سبزه‌های کنار بیشه استفاده می‌کردند. چند رأس از آنها در پرتگاه‌های بلند، بوته‌های گل‌های تازه را می‌خوردند و بیم آن می‌رفت که از پرتگاه افتاده به قعر دره بیفتند. استیفان به تماشای بزها مشغول بود و یقین داشت که این حیوانات سودمند ابداً از صخره‌ها و سنگ بارها پرت نمی‌شوند و اگرچه میش‌ها را زیباتر می‌پنداشت، اما می‌دانست که موی زبر بزهایشان به مصرف خیمه‌های سیاه چادرنشینان می‌رسد و پس از نوشیدن شیر تصدیق کرد که بزها از شیر خود نیز به مردم منفعت بسیار می‌رسانند.

چوپان پرسید: «آیا باز هم بالاتر می‌روید؟» استیفان در جواب گفت: «آری، گمان نمی‌کنم خیلی به قله کوه مانده باشد، چون سابقاً از راه دیگری از آن بالا رفته بودم.» چوپان گفت: «چندان دور هم نیست، الان من با گله خود آنجا بودم. این کوه ارتفاعی ندارد، پس از اینکه به قله آن رسیدید کوه دیگری در مقابل شما دیده می‌شود که ارتفاع آن تقریباً دو برابر این کوه است.» تیموتاؤوس با اشتیاق تمام گفت: «و پشت آن، کوه هرمن قرار دارد. عمویم می‌گوید بلندی آن دو برابر کوه دوم است. استیفان، آیا کوه دوم جلو کوه هرمن را می‌گیرد؟» از آنجا که نیلا هم یک مرتبه به معیت استیفان به این قسمت‌ها آمده بود، پاسخ تیموتاؤوس را می‌دانست، بنابراین بدون تأمل گفت: «خیر، امروز افسر برقی کوه هرمن را خواهیم دید.» این کوه با جلال، در نظر استیفان مانند معبد خدای اسرائیل بود که عیسی او را می‌پرستید و به قوت اسم او مریضانی مثل استیفان را شفا می‌بخشید. بدین سبب گفت: «کوه هرمن مانند معبد سفیدی است که در آسمان ساخته شده و کاملاً نزدیک به نظر می‌آید.»

چوپان با قیافه مخصوصی به استیفان متوجه شده خندید و گفت: «برای رسیدن به قله کوه هرمن باید اقلان هزار پا را طی کند.» دسته‌ای از پرندگان از هوا فرود آمده منتظر بودند که در نهار بچه‌ها سهمی داشته باشند. تیموتاؤوس آخرین ریزه‌های نان را برای آنها ریخته فوراً برخاست و گفت: «بهتر است حالا راه بیفتیم والا به قله این کوه نخواهیم رسید.» استیفان و نیلا مانند رفیق خود برخاسته خرده‌های نان را به زمین ریختند. پرندگان از حرکت ناگهانی آنها ترسیده خود را به شاخه‌های درخت نزدیکی رسانیده می‌خواستند که آنها از آنجا بروند تا بتوانند به برچیدن خرده‌های نان بپردازند. موقعی که استیفان و رفقای او به سرعت از آنجا دور شدند، چوپان صدا زده گفت: «از جاده بیرون نروید، چون ممکن است به روباهی برخورد کنید.» استیفان از لحن صدای او فهمید که او مایل نیست آنها از آنجا بالاتر بروند، باری ایشان بیمی به خود راه نداده می‌دانستند که ترس روباه از ترس ایشان بیشتر است. البته شکی نبود که جانوران خطرناکی مانند گرگ و کفتار، شب از سوراخ‌های خود بیرون می‌آمدند، ولی در مقابل، استیفان و همراهان او هم نمی‌خواستند که شب در آنجا بمانند.

آخرین مرحله رسیدن به قله خیلی سرایشیب بود و بچه‌ها به سر و صدا تقلیل داده در امتداد جاده به سیر خود ادامه می‌دادند. یک بار هم برای رفع خستگی ایستادند و نیلا بدون اینکه معطل شود، از درختی بالا رفته به تماشای اطراف پرداخته می‌خواست از مسافت پیشرفت خود و رفقای خود مطلع شود. استیفان و تیموتاؤوس خود را به پای درختی انداخته که ناگاه حیوان سیاه کوچکی از گوشه‌ای خزیده با اضطراب و به فوریت از آنها فاصله گرفته با خارهای خود آماده دفاع شد. استیفان خندیده گفت: «ما با تو کاری نداریم، من دوست ندارم که با خارپشت دعوا کنم.» تیموتاؤوس با علاقه‌مندی تمام متوجه خارپشت شده گفت: «خوب شد که رویش ننشستم. خارهای او را نگاه کن، من هیچ وقت همچو حیوانی ندیده بودم.» استیفان خندیده گفت: «خوشبختانه او هم به کسی فرصت نشستن نمی‌دهد. آنگاه سنگی برداشته به سوی خارپشت افکند. خارپشت خارهای خود را راست‌تر نموده خش‌خش‌کنان در وسط بوته‌ها ناپدید شد.»

در این بین نیلا با دستپاچگی از درخت خود را پایین انداخت. استیفان نشسته گرد و خاکی را که در اثر جست و خیز نیلا به سر و صورت او پاشیده شده بود پاک کرده پرسید: «نیلا چرا این طور از درخت پایین آمدی؟» نیلا با دست خود به سمتی اشاره کرده با هیجان شدیدی گفت: «آنجا روی زمین تکان می‌خورد حیوان که نبود، مثل این بود که آدم باشد من نتوانستم که خوب او را ببینم.» استیفان پرسید: «به نظر تو او مشغول چه کاری بود؟» نیلا در جواب گفت: «مثل اینکه خم شده از زمین چیزی برمی‌داشت، من برای خبر دادن به شما فوراً خود را از درخت پایین رسانیدم.» تیموتاؤوس پرسید: «آیا ممکن است کسی در چنین جایی زندگی کند؟ یا اینکه شما می‌گویید جانوری بوده است؟ البته بعید هم نیست که جانور باشد، چوپان گفت که اینجاها روباه هست.» استیفان شروع به بالا رفتن از درخت نمود و به آنها گفت: «صبر کنید، الان به شما خبر می‌دهم.» آنگاه با کمال چالاکی از شاخه‌ای به شاخه‌ای پریده بیش از حد خوشحال بود که عضلات او برای این کار ورزیده است و در عین حال سرور و نشاطی را که اخیراً از آزادی جسم او از قید مرض برای او حاصل شده بود هنوز در خاطر داشت. تیموتاؤوس و نیلا در سایه درخت ایستاده منتظر او بودند.

وقتی که استیفان از درخت بالا رفت، از وسط شاخه‌ها به سمتی که نیلا اشاره نموده بود نگاه کرد و قلب او شروع به تپیدن نمود. آری او هم شخصی را مشاهده نمود که راست ایستاده مثل این بود که نزدیک شدن اشخاصی را احساس نموده یا اینکه صدایشان را می‌شنود. استیفان چهره او را دیده فوراً او را شناخت، این شخص همان مردخای

برده فراری بود که در فضای دلگشای کم درختی که در سایه صخره بزرگی واقع شده بود ایستاده و شاخه‌ها و خار و خس‌های خشک زیادی در بغل داشت و پس از لحظه‌ای برگشته به سرعت خود را به پشت صخره رسانید و در بوته‌های بلند ناپدید گردید. استیفان متحیر شده به خود گفت: «مردخای چرا اینجا پنهان شده است.» و مأیوس شد که چرا به جای دورتری نرفته و به مردمان قبیله خود نپیوسته است و به چه جهت به جستجوی عیسی نپرداخته است و ترسید که در اثر ایاب و ذهاب، مردم قیصریه فیلیپی او را بیابند، زیرا غالبا چوپانان گوسفندان خود را بدین حوالی می‌آوردند و دیگران هم برای رسیدن به جلگه آن طرف کوه از این جاده عبور می‌کردند. نیلا با صدای کشیده‌ای از او پرسید: «چیزی دیدی؟» استیفان با اشاره سر جواب مثبتی به او داده شروع به پایین آمدن نمود.

البته او داستان این برده را برای تیموتاؤوس و نیلا تعریف کرده بود و نیلا در بازار مترصد بود که از نتیجه تفحصی که برای پیدا کردن مردخای صورت می‌گرفت اطلاع حاصل کند. بنابراین استیفان تصمیم گرفت که رفقای خود را از دیدن مردخای آگاه سازد و مطمئن بود که آنها نیز مانند او از افشای این راز خودداری خواهند نمود. تیموتاؤوس و نیلا از این خبر دچار حیرت شدیدی شدند، زیرا بردگان فراری مورد تنبیه بسیار سخت واقع می‌شدند و بدین سبب از اولین وحله فرار تا آخرین حد امکان مسافت بعیدی را طی می‌کردند تا صاحبانشان قادر به یافتن آنها نباشند. تیموتاؤوس گفت: «شاید علت پنهان شدن مردخای در این کوه همین باشد، سیروس کتاب فروش جاده‌های خارج شهر را مواظبت خواهد کرد و به فکر اینجا نخواهد افتاد و بالاخره از جستجو دست خواهد کشید.

نیلا گفت: «مثل این است که او را فراموش کرده‌اند، زیرا مدتی است که کسی راجع به او حرفی نمی‌زند.» استیفان گفت: «من مایلیم به او بگویم که ما از دوستان او هستیم، ولی شاید راضی نباشد که همراه او برویم. به علاوه اگر از جاده بیرون برویم، شاید خودمان راه را گم کنیم.» تیموتاؤوس موافقت نموده گفت: «آری، اگر بنا باشد امروز به قله کوه برسیم، بهتر است که حرکت کنیم.» نیلا با کمال احتیاط بیشه پر درختی که برده فراری را در خود پناه داده او را از مخاطرات پیدا شدن محافظت می‌نمود، نگاه کرده خشنود گردید و گفت: «به عقیده من بهتر است که او خود را به کسی نشان ندهد.» به محض اینکه در انتهای جاده شروع به بالا رفتن کردند، استیفان گفت: «البته ما راز او را پوشیده نگاه خواهیم داشت، ولی من آرزو دارم بدانم که آیا او قصد پیدا کردن عیسی را دارد یا خیر، چون علت فرار او را همین می‌دانم و بس.»

پس از طی مسافت کوتاهی، به قله کوه رسیدند، بدین ترتیب که اول به صخره‌ای برخورد از آن گذشتند و خود را در جای بی‌درختی که از هر سمت محدود به جلگه‌ها و تپه‌ها بود مشاهده نمودند. شهر قیصریه فیلیپی در دامنه این کوه دیده می‌شد. معابد و طاق‌ها و کاخ‌ها و ایوان‌های مجلل سفید آن در وسط بیشه‌ها و باغ‌ها خودنمایی می‌کرد رود اردن نیز با شدت و سرعت فوق‌العاده‌ای از مغازه بیرون آمده مانند نوار سفیدی دشت و صحرا را طی نموده در جریان بود. کوه‌های پر از درخت سر به آسمان کشیده قله سفید کوه هرمن به خود می‌بالید. استیفان و رفقای او می‌دانستند که این کوه باشکوه در مسافت بعیدی قرار دارد. تیموتاؤوس که برای اولین بار منظره فرح‌انگیز این کوه‌ها را می‌دید، از فرط شوق فریادی کشیده از نظریه استیفان پیروی نمود و گفت: «کوه هرمن به پرستشگاه خدای بزرگی شباهت دارد.»

در ضمن اینکه آن کوه زیبا را تماشا می‌کردند، ابرهای لطیفی آن را احاطه نموده و پس از لحظه‌ای مانند حجابی خرق شده عظمت و ابهت آن را نشان می‌داد. استیفان به یاد شفا دهنده خود افتاده پیش خود گفت: «شاید او برای عبادت خدای خود بدین جا آمده قوت و قدرت دریافت داشته است، من هم در درگاه خدای او به راز و نیاز می‌پردازم.» ناگاه به خاطر آورد که خدای عیسی تنها به اسرائیلیان تعلق ندارد و ممکن است به وسیله مردمان هر نژاد و ملتی عبادت شود، بنابراین دست خود را به سوی کوه هرمن دراز کرده گفت: «نگاه کنید آنجا عبادتگاه خداوندگار بزرگ است. بیایید برای او مذهبی بسازیم.»

جمع آوری سنگها و بنا نهادن مذبح سرگرمی خوبی بود. پس از آنکه سنگها را روی هم گذاشتند، شاخه‌های سرو و صنوبر را روی آن نصب نمودند، نیلا مقدار زیادی علف سبز چیده روی سنگ‌ها ریخت به نحوی که در پایان کار، مذبح کوچکشان کاملاً از سبزه پوشانیده شده، رایحه مطبوعی به مشامشان می‌رسید. ناگاه به یاد چیزی افتادند و پریشان خاطر شده به یکدیگر نگاه کردند. نیلا سکوت را شکسته گفت: «هر چه را که با خود آورده بودیم، خوردیم و هدیه‌ای نداریم.» تیموتاؤوس گفت: «از این وضعیت به یاد قصه پدر قبیله یهود افتادم که مادرم برای من تعریف می‌کرد.» استیفان نشسته چانه‌اش را روی زانوهایش قرار داده گفت: «این قصه را برای ما هم تعریف کن تا رفع خستگی کنیم.» نیلا هم راضی به شنیدن این حکایت بود و روی شکمش خوابید و شروع به خوردن ساقه علف‌ها نمود.

تیموتاؤوس روی کنده‌ای که خزه آن را فرا گرفته بود نشسته به تفکر پرداخته گفت: «پدر قبیله یهود ابراهیم نام داشت که از بابل بیرون آمده با عائله و گله‌های گوسفند و شتر و گاو به سوی آن کوه‌ها رفته به وادی اردن رسید و بالاخره در سرزمین کنعان ساکن شد» که آنگاه تیموتاؤوس به شمال شرقی اشاره کرده با حرکت دست مراحل سفر ابراهیم را تا جنوب به رفقای خود نشان داد و دنباله قصه خود را گرفت: «ابراهیم زحمت این سفر طولانی را قبول کرده معتقد بود که خدای او یهوه مایل به این سفر است. او شخص خوبی بود و با وفاداری، خدای خود را خدمت می‌کرد. یهوه به آن نشان داده بود که او رئیس ملت بزرگی خواهد شد و بچه‌های او کنعان را خواهند گرفت.» استیفان و نیلا به طرفی که تیموتاؤوس اشاره می‌نمود نگاه کرده، رود پر پیچ و خم اردن را می‌دیدند و تپه‌های حاصلخیز فلسطین را در هر دو طرف مشاهده می‌کردند. استیفان پیش خود گفت: «چه سرزمین خوبی را یهوه به ابراهیم و فرزندانش وعده داده بوده است.»

تیموتاؤوس به ادامه داستان پرداخته گفت: «ابراهیم برای عبادت یهوه بهترین چیزها را به او می‌داد، اما اگرچه مال و طلا و نقره و شتر و گاو و گوسفند زیادی داشت و همیشه در فکر پسرش اسحق بود، روزی یهوه به او دستور داد که پسر عزیزش اسحق را برداشته از راهی که به او نشان داده خواهد شد، به کوه مخصوص ببرد و مذبحی ساخته و اسحق را برای او قربانی کند.» نیلا پریشان شده پرسید: «خوب، ابراهیم چه کار کرد؟» تیموتاؤوس گفت: «نیلا، حوصله داشته باش، بگذار حکایت را تمام کنم.» استیفان گفت: «خوب تمام کن، اما گمان نکنم از چنین خدایی خوشم بیاید.» تیموتاؤوس گفت: «خواهش دارم پیش از تمام شدن حکایت اظهار عقیده نکنی. باری، اسحق هیزم را بر دوش گرفت و همراه پدرش به راه افتاد و رفتند تا بالاخره به کوهی رسیدند. ابراهیم می‌خواست روی آن بنا به گفته یهوه مذبحی درست کند. اسحق از پدرش پرسید: «این آتش و آن هیزم، اما بره کجاست؟»

استیفان گفت: «پس همین مطلب باعث شد که قصه یادت بیاید، چون ما هم در جستجوی هدیه‌ای برای مذبح خود بودیم.» تیموتاؤوس در جواب او گفت: «آری، یک مرتبه این حکایت یادم آمد.» استیفان گفت: «خوب حالا بگو ببینم چطور شد، مگر نمی‌دانست که پدرش می‌خواهد او را قربانی کند؟» تیموتاؤوس احساس کم حوصلگی کرده گفت: «وسط حرف من ندوید، اما اسحق به کلی از آن بی‌خبر بود.» استیفان و نیلا ساکت شدند و او دنباله مطلب را گرفته گفت: «اسحق می‌خواست بفهمد که بره قربانی کجا است. ابراهیم به او گفت: «یهوه بره را تهیه می‌کند. پس از آنکه از کوه بالا رفتند، ابراهیم مذبحی ساخته هیزم را روی آن ریخت، پس از آن اسحق را به مذبح بسته خواست که او را برای یهوه قربانی کند، در این موقع ندایی به گوشش رسید و نگذاشت که او را بکشد. ناگاه ابراهیم دید که شاخ‌های قوچی در وسط درختان گیر کرده است و فهمید که یهوه آن را برای قربانی فرستاده است، بنابراین اسحق را آزاد کرد.»

نیلا مسرور شده گفت: «ابراهیم باید خیلی خوشحال شده باشد.» استیفان دچار تعجب و تحیر شده، زیرا تیموتاؤوس گفته بود که ابراهیم پدر یهودیان است و حال آنکه یهوه خدای او با خدای مهربان عیسی شباهتی نداشت، بدین واسطه پرسید: «چرا ابراهیم به این خیال افتاد که یهوه می‌خواهد پسر او را قربانی کند؟» تیموتاؤوس در پاسخ او گفت: «این قضیه مال هزار سال پیش است، آن وقت مردم خیال می‌کردند که خدایشان از آنها می‌خواهد که بچه‌هایشان را

بکشند. مادرم می‌گوید که یهودیان قدیم نخست زاده خود را برای یهوه قربانی می‌کردند.» تیموتاؤوس تأمل کرد و مثل این بود که می‌خواهد سخنان مادرش را به خاطر آورده برای رفقای خود بگوید. استیفان و نیلا هم در انتظار ادامه کلام او بودند. در هر حال، تیموتاؤوس دوباره به شرح داستان شروع کرد: «بعدها یهودیان فهمیدند که یهوه فقط می‌خواهد آنها حرف او را بشنوند و بهترین چیز خود را از روی رضایت خاطر به او بدهند و احتیاجی به قربانی نمودن بچه‌هایشان ندارد. وقتی که این را فهمیدند، شخصی حکایت ابراهیم را نوشت تا به مردم بفهماند که یهوه فقط قلب مطیع ابراهیم را می‌خواسته است و راضی به قربانی کردن اسحق نبوده است.»

استیفان گفت: «به نظر من پسر زنده از بدن سوخته برای خدا مفیدتر است؛ یعنی برای خدای عیسی.» آنگاه به مذبح نوساز خود نظر افکند. اشعه آفتاب با شدت تمام به شاخه‌های سرو و صنوبر و علف‌های سبز آن تابیده هوا پر از رایحه مطبوع موجودات زنده بود، پس به یاد قربانگاه‌های اعصار سلف افتاد که مردم به واسطه عدم درک مقصود یهوه آن را به خون اطفال و حیوانات رنگین نموده قربانی‌های خود را می‌سوزانیدند. استیفان این مذبح کوچک را متعلق به خدای عیسی دانسته تصور می‌کرد که معبد او قله باشکوه کوه هرمن می‌باشد و نمی‌دانست چه هدیه‌ای باید به این خدای مهربان تقدیم نماید. نیلا نیز ساقه علف‌ها را خورده چشمانش را به بیشه دوخته می‌خواست که مانند ابراهیم به دیدن قوچی موفق شود و به معیت استیفان و تیموتاؤوس مانند بازیگرانی که افسانه‌های یونان را در تأثر نمایش می‌دادند، داستان قربانی ابراهیم را به معرض نمایش گذارد.

ناگاه شاخه درختان بیشه به چپ و راست خم شد. نیلا گمان کرد که خداوند امید او را مبدل به یأس ننموده و قوچی برایشان فرستاده است، اما برعکس به محض جدا شدن شاخه‌ها از یکدیگر شخصی را دیده، دچار وحشت سختی گردید. قامت خمیده این شخص به وسیله عبایی پوشانیده شده با دقت زائدالوصفی به استیفان نگاه می‌کرد. نیلا از قرائن فهمید که این همان برده فراری است و بلافاصله برخاسته، استیفان و تیموتاؤوس را از وضع آشفته خود مضطرب نمود، آنها نیز متوجه مطلب شده فوراً برخاستند. مردخای به عصای سنگین تکیه نموده به آهستگی به سوی ایشان آمد و از استیفان پرسید: «آیا تو همان پسرک نیستی که در دکان سیروس با من گفتگو کردی و توسط دانشمند ناصری شفا یافتی؟» استیفان گفت: «آری، من همانم، اینها هم نیلا و تیموتاؤوس هستند، هیچ نترس ما به کسی نمی‌گوییم که تو اینجا هستی.»

مردخای روی کنده‌ای که جای تیموتاؤوس بود نشسته با خونسردی کاملی گفت: «اگر بگویید هم مانعی نخواهد داشت، چون من فردا خواهم رفت. حالا می‌خواهم که بنشین و داستان شفا یافتن خود را مفصلاً برایم شرح بدهی.» سپس یکی به دیگری نگاه کرد و لبخندی زده گفت: «نترسید با شما کاری ندارم. اسم من مردخای است، همه در مقابل او روی زمین قرار گرفتند و استیفان داستان صبح روزی را که به منزله روز تولد جدید و ابتدای زندگانی نوین او محسوب می‌شد بیان کرد. مردخای چشمان خود را تقریباً به هم نهاده با دقت مخصوصی تمام سخنان او را گوش می‌داد و گاهی زیر لب الفاظی را اظهار می‌کرد که با وجودی که نیلا و تیموتاؤوس از نزدیک مراقب احوال او بودند، چیزی از آن نمی‌فهمیدند، حتی اگر صدای خود را بلند می‌کرد، باز هم از درک آن عاجز بودند. باری استیفان داستان خود را به پایان رسانید و در نتیجه سکوت کاملی حکمفرما شد. مردخای چشمان خود را گشوده متبسم شد و نوری از چهره او پدید آمده گفت: «بسیار خوب، آنچه را که به من گفته بودی، فراموش نکرده بودم، لازم بود که خود را به گوشه خلوتی رسانده دوباره این مطلب به تفکر پردازم و به کتب مقدسه مراجعه کنم. پناهگاه من غاری است که لوازم آن منحصر به یک چراغ کوچک و مقداری روغن زیتون است چوپانی هم قسمتی از خوراک و شیر خود را به من می‌دهد.»

استیفان خوشحال شد که مقداری از غذای خود را به چوپان داده بودند، زیرا او قسمتی از خوراک خود را به مردخای داده و چیزی برای خودش باقی نمانده بود. پس از لحظه‌ای از مردخای پرسید: «آیا منظور تو به همان چوپانی است که در نزدیکی اینجا بود؟» مردخای گفت: «آری، آری، او دوست من است و آنچه را که می‌خواهم برای من می‌آورد.» حالا استیفان فهمید که چرا چوپان مایل نبوده است که ایشان به قله کوه برسند و به آنها گفته است که از خارج شدن از جاده خودداری نمایند. مردخای به مذبحی که بچه‌ها درست کرده بودند نگاه کرده با عصای خویش اشاره نموده پرسید: «آیا آن را برای عبادت یکی از خدایان یونان ساخته‌اید؟» استیفان در جواب گفت: «خیر، ما گفتیم شاید کوه هرمن معبد خدای بزرگ عیسی باشد و این مذبح را برای او درست کردیم، ولی متأسفانه هدیه‌ای نداریم.»

نیلا ترس و وحشتی که از مردخای داشت، را از یاد برده گفت: «تیموتاؤوس قصه ابراهیم را برای ما تعریف کرد و گفت که ابراهیم برای عبادت یهوه قربانگاه‌های متعددی می‌ساخت و نزدیک بود پسرش اسحق را برای او قربانی کرده و بسوزاند.» مردخای به اهتزاز آمده گفت: «شاید تیموتاؤوس می‌خواسته است تو را قربانی کند.» سپس متوجه تیموتاؤوس شده گفت: «این یکی از حکایات عبری است آیا تو یهودی هستی؟» تیموتاؤوس گفت: «مادرم یهودی و پدرم یونانی و زندگی ما زندگی یونانی است. مادر و مادر بزرگم حکایت بسیاری از تواریخ و رسومات عبرانیان را برایم نقل کرده‌اند.» استیفان با اشتیاق تمام پرسید: «آیا به نظر تو یهوه همان خدای عیسی است؟» مردخای گفت: «خداوند تغییرپذیر نیست، میزان شناسایی مردم متغیر و متبدل است. ممکن است ابراهیم و عبرانیان قدیم خشنودی یهوه را در قربانی فرزندان خود دیده باشند، اما در طی قرون و اعصار، فکر بشر تغییر کرده است، مثلاً یکی از انبیای عبرانی، هزار سال بعد مسأله‌ای را بدین صورت مطرح می‌کند: «با چه چیز به حضور خداوند بیایم و نزد خدای تعالی رکوع نمایم؟ آیا با قربانی‌های سوختنی و با گوساله‌های یک ساله به حضور وی بیایم؟ آیا خداوند از هزارها کوچ و از ده هزارها نهر روغن راضی خواهد شد؟ آیا نخست‌زاده خود را به عوض گناهم و ثمره بدن خویش را به عوض گناه جانم بدهم؟» اما همین نبی شناسایی و معرفت خود را توسعه و ترقی داده به جواب سؤال خود پرداخته می‌گوید: «ای مرد از آنچه نیکوست تو را اخبار نموده است و خداوند از تو چه چیز را می‌طلبد، غیر از اینکه انصاف را بجا آوری و رحمت را دوست بداری و در حضور خدای خویش با فروتنی سلوک نمایی.»

استیفان خود را جلوتر کشیده، با علاقه مفرطی به چهره مردخای نظر دوخته فریاد زد: «عیسی هم تقریباً همین را می‌گفت؛ یعنی خدا پسر زنده را از بدن سوخته بیشتر می‌خواهد.» رفته رفته استیفان متوجه شد که چه هدیه‌ای باید به خدا تقدیم نمایند. مردخای جواب استیفان را به تعویق انداخته با علاقه‌مندی به آنها نگاه کرده بر حسب عادت دیرینه با خود به گفتگو پرداخت. از دیدن یک نفر یونانی و یک برده حبشی یک نفر که دارای پدر یونانی و مادر یهودی است، انسان به این نتیجه می‌رسد که باید دانش و معرفت اعصار گذشته به صورت واحد به دنیا عرضه گردد. آیا چنین کاری از قبیلۀ من ساخته است؟ آیا مسیح به انجام و اتمام آن اقدام خواهد کرد؟ سپس با صدای آهسته اضافه کرد: «آیا او مشغول اجرای آن شده است؟» و پس از متوجه شدن به چهره مشتاق استیفان گفت: «آری، حیات اطفال حائز اهمیت زیادی است و آن چیزی است که می‌توانید به خداوند تعالی که به منزله پدر جمیع بشر است تقدیم دارید و او طریقه به کار بردن آن را به شما خواهد آموخت.»

از آنجا که فهم سخنان مردخای برای ایشان مشکل به نظر می‌آمد، آرام نشسته درباره آن تفکر می‌کردند و او برخاسته به سوی پیشه روان شده گفت: «اگر خبر دیدن مرا به کسی بدهید، ضرری به من نخواهد رسید، زیرا سیروس اشخاصی را برای جستجوی من به این کوه‌ها خواهد فرستاد و در نتیجه از مخاطرات جاده جنوب خواهد کاست.» بعد عبای خود را کاملاً به خود پیچیده برگشت و به وادی طویل اردن نظر انداخته به آهستگی گفت: «امشب به جستجوی عیسای ناصری خواهم رفت.» استیفان فوق‌العاده شادمان شد، اما از مشاهده چهره مردخای حالت خاموشی به او دست داد، چون مثل این بود که آخرین کلمه، گفته شده و احتیاج به اظهار چیز دیگری نباشد. رفقای استیفان نیز سکوت اختیار کردند تا اینکه مردخای در وسط درختان ناپدید شد. آنگاه به یکدیگر نگاه کرده متوجه مذبح خود شدند و تیموتاؤوس سکوت را شکسته به آرامی گفت: «من معنی تقدیم حیات را نمی‌فهمم، چون نه آن را می‌بینم و نه دست ما به آن می‌رسد، اما دادن شربت و روغن و غذا خیلی آسان‌تر است و ما این کار را همیشه برای خدایان خود می‌کنیم.»

استیفان پس از لحظه‌ای تأمل و به یاد آوردن کلمات مردخای گفت: «به نظر من تقدیم حیات یعنی انصاف را بجای آوری و رحمت را دوست بداری.» نیلا هم قسمت دیگری را به خاطر آورده اضافه کرد: «و با فروتنی سلوک نمایی.» استیفان گفت: «آری و بالاتر از همه همان طوری که عیسی گفت: «قلب خود را جایگاه محبت خدا نمای.» تیموتاؤوس گفت: «دادن این چیزها خیلی سخت و خیلی عجیب است، چون ما خدایان دیگر را می‌پرستیم و این را ندیده‌ایم و نمی‌شناسیم.» استیفان در نهایت سرور و شادمانی به او خاطرنشان کرد و گفت: «اما من عیسی را دیده‌ام و به اسم خدای او شفا یافته‌ام.» آنگاه برخاسته خود را به مذبح رسانده به کوه هرمن اشاره کرده گفت: «نگاه کنید!» تیموتاؤوس و نیلا به فوریت برخاستند و خود را به او رسانیدند. افسر برفی کوه هرمن در اثر تابش آفتاب باختر قرمز رنگ شده، جلگه‌ای که از بالا به آن نگاه می‌کردند، رنگ طلایی به خود گرفته بود طبیعت با زیبایی و جلال خودنمایی می‌کرد، ولی برخلاف تصورشان خدای طبیعت و حوریان خندانش در آن دخالتی نداشتند. استیفان به این منظره فرح‌انگیز اشاره

نموده گفت: «اگر خدای عیسی خدای تمام دنیا باشد، ما باید قیمتی ترین چیز خود را به او تقدیم کنیم.» تیموتاؤوس گفت: «در کتاب مزامیر سرودی نوشته است، چندی پیش مادر بزرگم آن را به من یاد داد، اما پدرم از آن خوشش نمی‌آید، بدان سبب تقریباً آن را فراموش کرده‌ام. قسمتی از آن سرود از این قرار است: «زیرا که یهوه خدای بزرگ است و پادشاه عظیم بر جمیع خدایان. نشیب‌های زمین در دست وی است و فراز کوه‌ها از آن او» و بعد می‌گوید: «بیاید عبادت و سجده نمایم و به حضور آفریننده خود، خداوند زانو زنیم.» استیفان جمله «فرازهای کوه از آن او است» را تکرار کرده گفت: «من از این عبارات خیلی خوشم می‌آید و به نظر من «نشیب‌های زمین» جای‌های پنهانی مانند کانال‌های تاریک کوچک و چشمه‌های آبی است که منبع نامعلومی دارد. همین که فکر آن را می‌کنم می‌خواهم زانو بزنم.» در این میان پرنده‌ای که توت قرمز رنگی در منقار داشت روی مذبح نشست. تیموتاؤوس آهسته گفت: «نگاه کنید، حتی این مرغ کوچک هم هدیه‌ای آورده است.»

نیلا گفت: «بیاید به بیشه برویم و مقداری توت و یا اینکه گل‌های زیبایی برای مذبح خود پیدا کنیم. خدا آن را می‌بیند و شاید بداند که ما می‌خواهیم بهترین چیز خود را به او بدهیم.» نیلا به محض رسیدن به بیشه، درختان توتی را که پرنده کوچک نمونه آن را آورده بود پیدا کرد و توت‌های آن را چیده در وسط برگ‌های سبز قرار داد. تیموتاؤوس هم فضای باز مرطوبی را کشف نموده با گل‌های ارغوانی رنگی مراجعت نموده فریاد کشید: «حتی پادشاه هم رنگ این گل‌ها را می‌پسندد.» استیفان از راه دیگری وارد بیشه شده درخت انگوری را پیدا کرده بود و دوان دوان بازگشته شاخه بلندی که چند خوشه انگور صحرایی از آن آویزان بود در دست داشت و آن را به رفقای خود نشان داده خندید و گفت: «نمی‌دانم چگونه چطور شده که پرندگان این انگورها را ندیده بودند.» باری، هدایای خود را روی مذبح گذاشتند و چند قدم از آن فاصله گرفته با فخر و مباهات زیادی به آن نگاه می‌کردند. نیلا از نتیجه زحمات خود و رفقای خود شادمان شده لبخندی زده گفت: «چه مذبح قشنگی!» تیموتاؤوس به استنشاق بوی گل‌ها پرداخته اضافه کرد: «به به، این بوی خوش خیلی از بوی قربانی‌های سوختنی بهتر است!»

استیفان گفت: «به علاوه این گل‌های زیبا مانند چشمه‌هایی که «از نشیب‌های زمین» می‌جوشد، از زمین روییده است. خداوند باید آن را دوست بدارد، چون رنگ‌های گوناگونی از آن درست کرده است.» تیموتاؤوس گفت: «اگر سرود یهودیان راست باشد، ما هم از او هستیم. در کتاب مزامیر نوشته است: «بدانید یهوه خدا است، او ما را آفرید.» استیفان به یاد بیانات عیسی افتاد که فرموده بود: «خداوند پدر مهربان جمیع بشر است و همه در ظل او هستند و او بندگان خود را دوست می‌دارد.» تصور این نکته که خدای تعالی یعنی «پادشاه عظیم بر جمیع خدایان» او و همراهان او را در خور محبت خود می‌داند، برای استیفان شایان اهمیت بسیاری بود و آرزو کرد که محبت قلبی خود را به خالق خود تقدیم نماید و در حضور آفریننده خود خداوند زانو بزند، بنابراین به سجده افتاده پیشانی خود را روی سبزه و گل‌ها معطر مذبح گذاشت رفقای او نیز از او پیروی کردند، ولی نمی‌دانستند چه عبارتی بر زبان برانند، چون این عمل ابدی شباهتی به عبادت عادی ایشان نداشت. سکوت و آرامش کاملی فضا را احاطه کرده بود که یک بار به واسطه آواز بلبلی شکسته شد. استیفان چشمان خود را بسته سعی کرد که خدا را در خاطر خود مجسم نماید، بلافاصله چهره عیسای ناصری در مقابل افکار او تجسم یافت و با همان ابهت و جلال و مهربانی روز شفای استیفان می‌درخشید. استیفان به خود گفت: «هر وقت به فکر خدا می‌افتم، چهره عیسای ناصری را در نظر مجسم شده می‌بینم. پس او به خدای نادیده شباهت دارد.»

پایین آمدن از کوه و بازگشت به خانه وقت کمتری از بالا رفتن لازم داشت و آنها نوعی در امتداد جاده حرکت می‌کردند که با دویدن چندان تفاوتی نداشت. روباهی از نزدیک شدن ایشان ترسیده از سوراخ خود بیرون جسته و جاده را قطع نمود و در وسط بوته‌ها ناپدید گردید و همه از دیدن روباه به خنده افتادند، پس از خنده زیاد نیلا گفت: «روباه ما را دنبال نکرده که هیچ، بلکه از ما فرار هم می‌کند و هر چه بدویم به او نمی‌رسیم.» در هیچ جا اثری از مردخای ندیدند و هنگامی که به فضای دلگشای بی‌درختی رسیدند، خبری از چوپان هم نبود. لذا از آخرین مرحله دامنه کوه سرازیر شده از جاده‌ای که در سایه درخت‌های توت و سرو و صنوبر قرار داشت گذشتند.

پس از رسیدن به جای‌های مرتفع ابتدای شهر برای لحظه‌ای متوقف شدند. اینجا بود که تیموتاؤوس از رفقای خود جدا شده به خانه عمویش می‌رفت. ساختمان‌های سفید شهر قیصریه فیلیپی نور آفتاب را منعکس کرده چشم‌ها را خیره می‌نمود، زیرا آنها یک روز تمام به جز سبزه و درخت چیز دیگری ندیده بودند، بنابراین استیفان متوجه قسمت دیگر شهر شد این قسمت در دامنه کوه واقع شده باغ‌های زیتون و تاکستان‌های آن همه جا را در بر گرفته بود. خانه‌ها در وسط باغ‌ها ساخته شده مشرف بر آنها بنای بزرگی قرار داشت، ایوان این بنای بزرگ رو به جنوب و ستون‌های آن به اسلوب معماری یونان بنا شده بود. استیفان می‌دانست که یهودیان در این ناحیه زندگی می‌کنند و رسوم و آداب خود را بجا می‌آورند و بنای بزرگ مذکور، کنیسه آنها است. ناگاه آوازی به گوش او رسید، بلافاصله ساکت شده به نیلا و تیموتاؤوس گفت: «آوازی به گوش من می‌رسد، شاید امروز یکی از اعیاد یهودیان باشد.»

تیموتاؤوس نیز به آن سمت متوجه شده گفت: «به نظرم این عید به واسطه جمع‌آوری میوه‌ها گرفته شده و عید خیمه‌ها نامیده می‌شود. البته در پشت بام‌ها سایبان‌های زیبایشان را می‌بینید، در این سایبان‌ها بیشتر از هشت روز می‌مانند.» نیلا پرسید: «چرا؟» تیموتاؤوس در جواب گفت: «این عید تنها برای جمع‌آوری میوه‌ها نیست و منظور از گرفتن آن این است که زمانی را که اجدادشان اسرائیلیان به وسیله موسی از مصر بیرون آمده در وسط صحرا در چادرها زندگی می‌کردند، به آنها خاطرنشان نماید و به همین دلیل است که گاهی بعضی از ایشان سایبان‌های خود را در مزارع و دشت‌ها درست می‌کنند.» استیفان گفت: «بسر بردن در سایبان‌هایی که در کشتزارها درست شده لابد لذت دارد، مخصوصاً وقتی که فصل جمع‌آوری انگور و زیتون باشد. این عید یهودیان شبیه عید «دیوینسوس» ماست، ولی بارها با جلال‌تر به نظر می‌رسد.»

پیش از اظهار جمله اخیر، استیفان دوباره به استماع آواز یهودیان پرداخته از طرف دیگر عربده‌های ناشی از عیش و عشرتی را که علامت جشن‌های یونانی به افتخار «دیوینسوس» خدای تاکستان بود به یاد آورد، این جشن‌ها در اوایل زمستان انعقاد می‌یافت و در آن یونانیان شراب زیادی مصرف می‌کردند در همچو مواقعی والدین او، او و فیبی را اجازه نمی‌دادند که از خانه بیرون بروند با وجود این صدای همهمه و هیاهوی شهر به گوششان می‌رسید. تیموتاؤوس گفته استیفان را تصدیق نموده گفت: «آری، این عید خیلی باشکوه‌تر است و عید شکرگزاری نامیده می‌شود. پیش از آنکه انگور و زیتون تازه را مصرف کنند، بهترین قسمت آن را به کنیسه می‌آورند و بعد از تشکر زیاد به خدا تقدیم می‌کنند. در شهر لستره که در آن زندگی می‌کنم کنیسه ندارد، اما مادر بزرگم چگونگی تمام اعیاد یهودیان را به من گفته است و چون در جامعه یونانی زندگی می‌کند، چاره‌ای ندارد جز اینکه به یاد آن اعیاد دلخوش باشد. به علاوه به من گفته است که در عید خیمه‌ها به واسطه زیادی سایبان‌ها اورشلیم به صورت باغی بزرگ درمی‌آید.»

یک بار دیگر هم برای شنیدن آواز سرود یهودیان ساکت شدند، ولی به علت دوری تشخیص عبارات سرود غیرممکن بود. پس از آن تیموتاؤوس از رفقا خداحافظی کرده از آنها جدا شد و آنها نیز راه منزل را پیش گرفتند. فیبی در باغ مشغول گردش بود به محض اینکه به درگاه رسیدند، به استقبالشان شتافته دست خود را در دست برادرش گذاشت. استیفان هنوز به رشد طبیعی خود نرسیده بود و قد خواهرش از او بلندتر بود، اما از نمو جسمانی او چنین معلوم بود که به زودی به قامت خواهرش خواهد رسید و شاید هم بلندتر بشود. این برادر و خواهر محبت فوق‌العاده نسبت به هم ابراز می‌داشتند و گردش با چنین خواهری باعث فخر و انبساط زیادی استیفان می‌شد. فیبی از برادرش پرسید:

«استیفان، چرا دیر برگشتید؟ مادرمان مضطرب شده گفت که شاید در کوه‌ها گم شده باشید، اما پدرمان گفت که سه نفر بچه‌ای مثل شما باید بتوانند از خود نگهداری کنند.» استیفان در جواب او گفت: «چندان دیری هم نشده امروز به ما خیلی خوش گذشت، چون به قله کوه رسیده بودیم.» فیبی گفت: «گمان نکنم که بالا رفتن از کوه تفریحی داشته باشد، زیرا کار دشواری است.» استیفان حلقه موی او را از گوش خود گرفته، گفت: «رقص هم برای من کار آسانی نیست، ولی تو می‌توانی ساعت‌ها برقصی و خسته هم نشوی.» فیبی خندیده گفت: «راست می‌گویی، تمام این کارها بسته به ذوق اشخاص است آنگاه او را به سوی خانه کشید و گفت: «استیفان بهتر است به خانه برویم، چون میهمانی برای ما رسیده است اسم او لینوس است با پدر ما نسبت دارد مسکن او در جنوب است و در شهر جدریا که یکی از شهرهای دکاپولس است زندگی می‌کند، شاید هم رئیس دارالعلم (آموزشگاه) آنجا باشد.» استیفان دیده بود که پدرش گاهی از معلومات و دانشمندی لینوس تعریف کرده و از او تحسین می‌کند، ولی امروز اولین باری است که لینوس به منزلشان می‌آید، بنابراین از خواهرش پرسید برای چه کاری اینجا آمده است؟

چون نزدیک به خانه رسیدند، فیبی به آهستگی گفت: «می‌خواهد به دمشق برود و با اسب مسافرت می‌کند چهار برده هم همراه او هستند. روزی که شفا دهنده جلیل دیوهای تو را بیرون کرده، یکی از رفقای او آن واقعه را دیده و خبر شفای تو را برای او برده و حالا لینوس آمده می‌خواهد تو را با چشم خود ببیند.» استیفان گفت: «عجب! من خیال می‌کردم که مردم دست از سر من کشیده‌اند آیا او سؤالات زیادی از من خواهد کرد؟» فیبی جواب داد: «گمان نکنم، چون تقریباً تمام این مدت را با پدرمان مشغول گفتگو بوده و شاید هر چیزی را بداند.» استیفان و فیبی، پدر و مادر و میهمان خود را در خانه دیدند. نیلا ناپدید شده به سوی مادرش تانا رفته بود تا از جریانات روز اطلاع حاصل کند. دیمتریوس از دیدن فرزندانش احساس فخر و مباهات زیادی نموده به استیفان گفت: «عزیزم، بیا و از عموزاده خود لینوس احوالپرسی کن.»

پرسکله گفت: «حالا موقعیت گفتگو را ندارد و بهتر است که اول به نظافت خود مشغول گردد، چون جامه او کثیف و مویش پر از خس و خاشاک است وقتی که یک روز تمام را در بیشه به سر برد، انتظار دیگری از او نمی‌توان داشت.» اگرچه کلمات مادرش خشن و زننده بود، استیفان دریافت که او از سلامتی و بازگشت پسرش شادمان است. لینوس پس از خنده زیادی گفت: «تقصیر او نیست، چون یونانیان طبعاً سیاحت و جهانگردی را دوست می‌دارند و او هم یکی از ایشان است.» آنگاه دستش را به سوی استیفان دراز کرده استیفان دست خود را در دست عموزاده‌اش گذاشت و مجذوب اخلاق و رفتار پسندیده او شد. لینوس با علاقه مفرطی سر تا پای استیفان را می‌نگریست و او می‌دانست که این نگاه از روی بی‌مهری و استهزا نیست. سپس لینوس دنباله صحبت خود را گرفته گفت: «دیمتریوس، پسر ت در زیبایی و خوش اندامی کمتر از دختر تو نیست هوش و ذکاوت او از ناصیه‌اش پیدا است، حتماً باید او را به دارالعلم (آموزشگاه) جدریا بفرستید. ما مقدمات پیشرفت او را فراهم خواهیم کرد و او دانشمند بزرگی خواهد شد.»

استیفان آرزو کرد که مردم دست از سر او بردارند و هر روز برای آتیه او نقشه‌هایی طرح نکنند، چون هنوز کاملاً به ورزش‌های پهلوانی عادت نکرده بود که می‌خواستند او را به یاد مدارس عالیہ بپردازند. با این حال از لینوس بدش نیامد، چون خوش اخلاق و در عین حال مهربان بود. قد او بلند و سر او طاس و در پیشانی و صورتش خطوطی داشت که از علو مقام او در علم و دانش حکایت می‌نمود. چهره او متبسم و بسیار با ابهت و وقار به نظر می‌رسید و ردای مخصوص سیاستمداران و دانشمندان یونانی بر دوش او بود. اگرچه لینوس شخص ظاهراً معمولی بود، ولی استیفان در او چیزی می‌دید که سبب جلب محبت دیگران می‌شد. دیمتریوس تبسم کنان در جواب میهمان خود گفت: «هنوز وقت زیادی برای طرح نقشه تحصیلات عالیہ استیفان مانده است. حالا که در ورزشگاه سرگرم فعالیت می‌باشد، شاید بعداً او را به جدریا بفرستم چون می‌خواهم در تحت نظر شما تربیت شود.»

لینوس گفت: «در بهار او را با خود برای تماشای شهر دکاپولس بیاور. آنگاه متوجه استیفان شده اضافه نمود: «جدریا نه تنها مرکز علوم و فنون است، بلکه شهر زیبای دلگشایی است که در جای مرتفعی واقع شده و دریای جلیل در شمال آن دیده می‌شود. استیفان به مجرد شنیدن اسم جلیل آرزو کرد که خود را به حوالی آن برساند، بدین سبب در نهایت اشتیاق به پدرش نگاه کرده پرسید: «پدرجان، ممکن است که در بهار برای دیدن لینوس مرا با خود ببری؟» دیمتریوس گفت: «راجع به این موضوع بعداً صحبت خواهیم کرد، حالا برو و همان طوری که مادرت گفت به شستشوی خود مشغول شو، چون نزدیک شام خوردن است.» استیفان نیلا را منتظر خود دید. او اسب‌ها را دیده و

برده‌ها را ملاقات نموده در اثر ورود این میهمان محترم به هیجان شدید آمده بود. فیبی پیغام مادرش را به استیفان رسانده گفت که زودتر کار خود را به انجام برساند، بنابراین استیفان و نیلا وقتی برای گفتگو نداشتند. پس از صرف شام، پرسکله و فیبی برای بافتن و قلاب دوری به اتاق دیگر رفتند و دیمیتریوس و لینوس در خصوص چگونگی شفا یافتن استیفان شروع به صحبت کردند. استیفان می‌خواست همراه مادر و خواهرش به اتاق دیگر برود، اما لینوس دستش را دراز کرده او را به سوی خود کشیده گفت: «چرا می‌روی؟ چون حالا بزرگ شده به سنی رسیده‌ای که شنیدن گفتگوی اشخاص بزرگتر از برای تو خیلی اهمیت دارد، به علاوه شاید خوشتر بیاید که از نظریات مردمان شهرهای دکاپولس راجع به شفادهنده خود اطلاع حاصل کنی.» استیفان فوراً پهلوی لینوس نشست گفت: «بسیار خوب، آیا او را دیده‌ای؟» لینوس شادمانی ناگهانی استیفان را از چهره‌اش که متوجه به او بود، تشخیص داد، اما جواب سؤال او را نداد، بلکه رو به دیمیتریوس کرده گفت: «در وجود این شخص ناصری نیرویی است که مردم به محض دیدن مجذوب او می‌شوند.»

دیمیتریوس گفت: «به عقیده من مردم تنها برای شفا یافتن در اطراف او اجتماع نمی‌کنند، آیا می‌دانی که تعالیم این مرد دانشمند از اصول تعالیم مریان یهودی متفاوت است.» لینوس در جواب او گفت: «من به حضور او نرسیده و بیانات او را نشنیده‌ام، چون به شهرهای ما نمی‌آید، ولی موقعی که خبر ورود او به سواحل ما به گوش مردم می‌رسد، برای دیدن او دسته دسته از شهر بیرون می‌روند. می‌گویند گاهی از اجتماع زیاد مردم نواحی خودش خسته شده از دریای جلیل گذشته به سمت ما می‌آید از وقتی که زیناس جرجسای را از جنون نجات داده شهرنشین محترمی نمود، آوازه بزرگواریش به گوش کلیه اهالی دکاپولس رسید، بهار گذشته چهار هزار نفر سه روز متوالی در حضور او مانده به بیاناتش گوش می‌دادند و در نتیجه توقف زیاد، خوراک خود را تمام کردند و به شهادت همین مردمان، عیسی ناصری از هفت گرده نان و چند ماهی کوچک از تمام این چهار هزار نفر پذیرایی کرد.»

دیمیتریوس گفت: «اگر سه روز تمام مشغول شنیدن بیانات او بودند، باید اخبار زیادی از گفتار او با خود آورده باشند. لینوس در جواب او گفت: «آری، در مراجعت پیوسته از سخنان او صحبت می‌کردند از آنچه که من از آن اخبار فهمیده‌ام بسیاری از تعالیم این دانشمند بزرگ را در کتب انبیای بنی‌اسرائیل و در تورات می‌توان یافت. من تمام آن کتاب‌ها را مطالعه کرده‌ام، شاید هم آنها را خوانده‌اید، اما با وجود اینکه عیسی از ناصره است و ناصره مرکز فرا گرفتن علوم نیست، عبارات کتب مزبور را به نحو تازه و بی‌سابقه تفسیر و تشریح می‌کند و می‌گویند که با احاطه کاملی سخن می‌راند. اشخاصی که از درک حضور او برخوردار می‌شوند و کلام او را می‌شنوند با قیافه تغییر یافته‌ای مراجعت می‌نمایند و خدای اسرائیل را به واسطه برانگیختن همچو شخص بزرگ و خدمات او می‌ستایند.» دیمیتریوس گفت: «آری، او از خود مدعی قوتی نیست و می‌گوید حمد و ستایش مخصوص خداوند بی‌همتا است.»

استیفان نتوانست بیش از این خودداری کند و گفت: «آهان، من اینها را روزی که مرا شفا داد از او شنیدم.» لینوس متبسم شده دستش را روی شانه استیفان گذاشته گفت: «پدرت آن را برای من تعریف کرد عزیزم، حالا بگو ببینم که از شفای عیسی چه حالتی به تو دست داد و خود او چگونه شخصی به نظرت رسید؟» استیفان ساعت شفا و گشودن چشم‌های خود و مشاهده چهره نازنین عیسی را به یاد آورده آهسته در جواب لینوس گفت: «اول خیال کردم که خودش خدا است.» لینوس متوجه صورت بشاش استیفان بوده گفت: «خوب، بعد چطور شد؟» استیفان از خاطره فرح‌انگیز آن روز مهم به خنده افتاده گفت: «بعد این را فراموش کردم و می‌خواستم اگر میل او باشد، تا آخر دنیا همراهش بروم و خدای او را بشناسم و عبادت کنم.» لینوس آهی کشید و متوجه دیمیتریوس شده گفت: «ای کاش که شخص صاحب مقامی بود و جوانان ما از او پیروی می‌کردند، زیرا آنها درباره معنی و ماحصل حیات سرگردان و مردد هستند و به حقیقت خدایان ما اطمینان نداشته یا خدای غیبی جستجو می‌کنند، یا به لذاذ ظاهری اهمیت فوق‌العاده می‌دهند و به هماهنگی راستی و جمال که اساس دین ما بر آن استوار است، توجهی ندارند.»

دیمیتریوس صحبت او را تصدیق نموده گفت: «دنیا محتاج به نور جدید و پیشوایان تازه است، اما مطلب اینجاست که آیا این پیشوایان باید از یهودیان برانگیخته شوند؟ پیشوایی را که یهودیان منتظرند، کسی است که آنها را از دست رومیان نجات داده سلطنت اسرائیل را عودت می‌دهد.» لینوس خندیده گفت: «اما یهودیان قسمت کوچکی از مردمان دنیا را تشکیل می‌دهند. خیر، احتیاجی به پیشوای ملی نیست. قیصر روم که وسعت امپراطوری او از بریتانیا تا صحرای عربستان است، بر مردم به واسطه ترسی که از او دارند حکومت می‌کند و معابدی که در آن او را مانند خدایی

می‌پرستند از حقیقت عاری است. والیانی که به اطراف و اکناف می‌فرستند ضعیف و به مردم علاقه‌ای نشان نمی‌دهند، آیا حکومت جلیل هیرودیس انطیپاس که تقریباً یهودی است به نفع یهودیان قدمی برمی‌دارد؟ با وجودی که خون یهودی در عروق او جریان دارد! خیر، به هیچ وجه چنین کاری نمی‌کند، بلکه در فکر خود و منافع شخصی خود بوده مانند جینوس (خدای دریاها که رومیان قدیم او را پرستیده برای او صورت قائل بودند، یکی جلو و یکی عقب) در این دو صورت است که یکی به روم متوجه است و دیگری به یهودیان که شورش نمایند. می‌گویند از هیجانی که عیسی ناصری بر پا کرده، ترسیده می‌خواهد او را از میان بردارد، اما عیسی باید شخص با شهامتی باشد، زیرا بدون توجه به خطر از جایی به جایی رفته به شفا و تعلیم مردم می‌پردازد. شنیده‌ام که حتی پیغامی به هیرودیس فرستاده و به او گفته است که دست از اعمال خیرخواهانه خود نخواهد کشید.»

لینوس دوباره خندیده گفت: «عیسی در صحبت‌های خود، هیرودیس را «روباه» نامیده و به عقیده من لقب بسیار بجایی است.» دیمتریوس گفت: «از خوشبختی ما نابرداری او فیلیپس، والی این قسمت است با وجود این اهالی شهرهای شما از آزادی بیشتری برخوردارند، چون مانند شهرهای قدیم یونان استقلال داخلی دارند.» لینوس گفت: «ما آزادی داریم، ولی افکار و عقاید قدیم در شرف نابود شدن است. عوام تابع خرافات و موهومات شده، دانشمندان در کیفیت «اصل درستی» سرگردانند، حتی قوه‌ای که در ایجاد هنرهای زیبا داشتیم رو به ضعف و سستی گذاشته است، زیرا هماهنگی در میان ما نیست. اگرچه گذشته درخشانی داشتیم و داریم، ولی گام‌های تازه‌ای در سبیل ترقی و تعالی بر نمی‌داریم.» دیمتریوس اظهار تأسف نمود گفت: «تمام یونانیان و رومیان به همین درد مبتلا هستند. آتشی که خاموشی نمی‌پذیرد، آتش ایمان یهودیان به خدای پدرانشان می‌باشد. همین خدا است که به وسیله پطریارخ‌ها و روحانیون و انبیا آنها را از گمراهی محافظت می‌نماید.» استیفان متأسف بود که پدرش و لینوس بر حسب عادت عمومی دنباله مذاکرات سیاسی یا فلسفی را گرفته به موضوعات دیگری نمی‌پردازند، بنابراین هنگامی که پدرش به مطلب اول برگشته از خدای اسرائیل سخن به میان آورد، بیش از حد خوشحال گردید.

لینوس متبسم شده گفت: «مثل اینکه خودت هم معتقد به مذهب یهودیان شده باشی. آیا به عقیده تو عیسی هم یکی از انبیا است؟ دیمتریوس در جواب او گفت: «آری، و تردیدی هم در آن نیست، به محض دیدن او انسان منتقل می‌شود که مقام او بارها از مرییان سیار و عزیزه‌خوانان به مراتب بزرگتر است. شفای پسر من نمونه‌ای از حکمت و توانایی او است.» لینوس گفت: «بعضی مقام او را بزرگتر از انبیا می‌دانند و به همین دلیل است که هیرودیس مضطرب شده است. آنها می‌گویند عیسی مسیح مولودی است که انبیا به ظهور او بشارت داده نجات مردم اسرائیل را در او دانسته‌اند و با هم در خصوص پادشاه یهود صحبت کرده اظهار می‌دارند که عیسی از نسل داوود است. هیرودیس، نبی صحراگردی را که یحیی نامیده می‌شد و عیسی را در رود اردن تعمید داده او را به مردم معرفی نمود، کشت. یحیی پیروان بی‌شماری دارد و عجبی نیست که هیرودیس عصبانی باشد.»

استیفان یک بار حکومت جلیل هیرودیس را دیده بود که با کاروان بزرگی از غلام‌ها و شترها و الاغ‌ها از وسط شهر قیصریه فیلیپی می‌گذشت. هیرودیس برادرش فیلیپس را در کاخ او ملاقات نموده در تخت روانی که به وسیله بردگان کشیده می‌شد حرکت می‌کرد، پرده‌های ابریشمی دور آن را گرفته، دیدن او بسیار دشوار بود. استیفان فقط یک دفعه چهره سیاه روباه مانند او را دیده فهمید که عیسی لقب مناسبی به او داده و او را روباه نامیده است و در عین حال مطمئن بود که عیسی ترسی از این شخص پست نداشته، برعکس هیرودیس از او خائف و هراسان است. پس از چندی نیلا پیغام پرسکله را آورده گفت: «میهمانانی برای ملاقات لینوس آمده‌اند.» بنابراین دیمتریوس و لینوس برای دیدن ایشان رفته و استیفان و نیلا به حیاط رفته به تماشای ستارگان پرداختند. از برودت هوا چنین فهمیده می‌شد که بارندگی پاییز به زودی شروع می‌شود. فیبی و کنیزکی که آیریس نام داشت به لک لک‌هایی که از پشت بام به حیاط آمده بودند دانه می‌دادند.

فیبی می‌خواست بداند که استیفان و پدرش و لینوس راجع به چه مطالبی گفتگو کرده‌اند و پرسید: «استیفان، آیا پدرمان در بهار امسال تو را به جدریا می‌برد؟» استیفان گفت: «وعده‌ای به من نداد، ولی دلم می‌خواهد که همراه او بروم.» لک لک‌ها منقار دراز خود را به فواره رسانده سر خود را بلند می‌کردند تا آب از گلویشان پایین برود و استیفان سرگرم تماشای آنها شد. صدای قمری‌ها با صدای آب فواره آهنگ قشنگی تولید کرده بود و ستارگان با درخشندگی مخصوصی در آسمان چشمک می‌زدند. استیفان به یاد مردخای افتاده نمی‌دانست که از پناهگاه خود بیرون آمده است

یا نه و در هر صورت خروج از بیشه آیا با خطری مواجه شده و یا اینکه در سایه ستارگان در امتداد دره سراشیب اردن به سوی دریای جلیل روان است. مثل این بود که نیلا از افکار رفیق خود اطلاع حاصل کرده باشد، چون آهسته به او گفت: «امیدوارم که خطری برای مردخای پیش نیامده باشد.» استیفان هم به آهستگی در جواب او گفت: «من هم همین را می‌خواستم و می‌خواهم. شاید خدایش او را کمک کند.»

فیبی متغیر شده به نیلا گفت: «چه می‌گویید و چرا آهسته حرف می‌زنید؟» استیفان به خواهرش گفت: «چیزی نیست، یکی از رفقایمان امشب از اینجا می‌رود و ما از او صحبت می‌کنیم.» فیبی از جواب استیفان قانع شد، زیرا می‌دانست که برادرش و نیلا مردمان بسیاری را شناخته دوست خود می‌نامند و از همچو دوستانی کارهای عجیبی مانند مسافرت شبانه پیش می‌آید، بنابراین دوباره متوجه لک‌ها شده مقداری دانه برایشان ریخت و به آیریس که با آب فواره بازی می‌کرد، گفت: «برو بربط مرا بیاور.» و از استیفان پرسید: «نمی‌خواهی با من بربط بزنی؟» استیفان پهلوی او نشسته گفت: «چرا، آیریس بربط مرا هم بیاور.» آیریس بربطها را آورد و استیفان و خواهرش شروع به خواندن و نواختن کردند. آیریس و نیلا هم بعضی از سرودها را بلد بودند و با آنها هماواز شدند. لک‌ها دانه‌ها را جمع کرده به لانه‌های خود پرواز نمودند. لینوس آواز بچه‌ها و صدای بربط را شنیده به دیمتریوس گفت: «استیفان و فیبی را صدا کن تا ما و میهمانان نیز از ساز و آواز آنها برخوردار شویم.» صبح روز بعد لینوس حرکت کرد و پیش از رفتن از دیمتریوس قول گرفت که استیفان را در بهار به جدریا ببرد.

روزی از روزهای پاییز تیموتاؤوس به استیفان گفت: «پدرم کارهای تجارتی خود را در دکاپولس به اتمام رسانیده و مراجعت نموده است و به زودی به لستره خواهیم رفت.» استیفان از شنیدن این خبر بسیار اندوهگین شد، زیرا دوستی تیموتاؤوس را حایز اهمیت بزرگی می‌دانست، تیموتاؤوس نیز مهر استیفان را در خزینه قلب خود جای داده بود. خبر حزن‌انگیز رفتن خود را در اولین روز ورود استیفان به ورزشگاه، هنگامی که ورزشکاران را تماشا می‌کردند به او گفته بود. تیموتاؤوس به استیفان گفت: «رفیق، ما که یکدیگر را فراموش نمی‌کنیم و یقیناً روزی به شهر شما خواهیم برگشت، شاید تو هم به لستره بیایی، چون پدرت می‌خواهد برای تجارت به آن طرف بیاید. من توسط عمویم تیطس برای تو نامه می‌دهم و تو هم جواب را به وسیله او برایم بفرست، ممکن است به وسیله مسافرین و پست رومیان هم برای تو نامه بفرستم.»

استیفان در جواب او گفت: «آری شکی نیست که باز یکدیگر را می‌بینیم.» اما صدای گرفته او از اندوه قلبی او حکایت می‌کرد، زیرا می‌دانست که دیگر نمی‌تواند تیموتاؤوس را در ورزشگاه ببیند. بسیاری از بچه‌ها با استیفان دوستی داشتند، اما نمی‌توانستند جای تیموتاؤوس را بگیرند و اگرچه نیلا حاضر بود که در خانه وسایل سرگرمی او را فراهم کند، اما در کلاس‌ها و در ورزشگاه و بازی‌هایی که تیموتاؤوس شرکت داشت و گاهی با رفیقش رقابت می‌کرد جای او خالی می‌ماند. هنگامی که وقت بازگشت به خانه رسید، استیفان از تیموتاؤوس جدا شده به سوی بازار رفت و منظورش این بود که خود را به پدرش رسانیده ببیند کار نیلا تمام شده است یا نه، موقعی که از کتاب فروشی سیروس می‌گذشت به بردگانی که مشغول نوشتن بودند نظر انداخت، زیرا با وجود اینکه یک ماه تمام از تاریخ کوه‌پیمایی و دیدن مردخای گذشته بود، استیفان با ترس و خوف به درون کتاب فروشی نگاه می‌کرد و می‌خواست بداند که او را گرفته‌اند یا نه، از حسن اتفاق امروز هم برده دیگری در جای مردخای نشسته بود.

استیفان دید که نیلا در قسمت عقب حجره پدرش مشغول چیدن و مرتب کردن پارچه‌های ابریشمی است. نیلا چین و چروک‌های پارچه‌ها را برطرف نموده، علاقه و رضایت‌مندی کاملی از کار خود نشان می‌داد و به استیفان می‌گفت که کاروانی به تازگی این اجناس را از مشرق آورده است. دیمیتریوس در قسمت دیگر حجره با شخصی صحبت می‌کرد و استیفان از قرائن فهمید که او هم تاجری است. آنگاه به نیلا گفت: «کارت تمام نشده؟ می‌خواهم چیزی به تو بگویم.» نیلا به چهره افسرده او نگاهی کرده پرسید: «آیا می‌خواهی از تیموتاؤوس با من صحبت کنی؟» استیفان متعجب شده گفت: «از کجا فهمیدی؟» نیلا با سر اشاره به شخصی که با دیمیتریوس صحبت می‌کرد نموده گفت: «او پدر تیموتاؤوس است و می‌خواهد او را با خودش ببرد.» دیمیتریوس پسرش را دیده با اشاره او را به حضور خود طلبید و استیفان فوراً خود را به او رسانید. دیمیتریوس گفت: «این آقا، اکیلا پدر رفیق تو است من به او گفتم که تیموتاؤوس پسر مؤدبی است و یکی از بهترین دوستان توست.»

اکیلا با مهربانی و ملاطفت به او نگاه کرده گفت: «استیفان، تیموتاؤوس از دوستی با شما خیلی خوشحال است و راضی نیست که همراه من به لستره برگردد.» استیفان از او خواهش نموده گفت: «اجازه می‌دهید که مدتی اینجا بماند؟» اکیلا متوجه دیمیتریوس شده در جواب استیفان گفت: «خیر، چون کاری دارد و نمی‌تواند بماند، اما من و پدرت تصمیمی گرفته‌ایم.» دیمیتریوس گفت: «عزیزم، می‌خواهی با من به صور بیایی؟ از قبرس برای من اجناسی فرستاده‌اند و من باید به موقع، یعنی هنگام رسیدن زورق آنجا باشم و اجناس را تحویل بگیرم. اکیلا و تیموتاؤوس هم می‌آیند و از صور سوار کشتی شده به طرسوس خواهند رفت، بنابراین تا صور با هم خواهیم بود و تو و تیموتاؤوس می‌توانید پیش از خداحافظی چند روز دیگر با هم بسر ببرید.» از چهره استیفان آثار شعف و سرور پدیدار شد، زیرا نه تنها به معیت پدرش به شهری که تاکنون آن را ندیده است خواهد رفت، بلکه این مسافرت به اتفاق تیموتاؤوس صورت می‌گیرد. پس از چند لحظه به پدرش گفت: «پدرجان، حتماً.»

دیمیتریوس خندیده گفت: «حتماً، پس فردا حرکت می‌کنیم به نیلا بگو که او هم همراه ما خواهد آمد.» استیفان به سرعت تمام‌تر خود به نیلا رسانید، ولی فوراً از خنده‌اش تشخیص داد که او تمام صحبت‌ها را شنیده است و با وجودی

که می‌دانست احتیاجی به سؤال نیست، فریاد کشیده پرسید: «شنیدی؟ باید با پدرم به صور برویم.» نیلا آخرین عدل ابریشم را در جای خود گذاشته خندید و گفت: «بلی همه را شنیدم، حالا کار من تمام شده، اگر می‌خواهی به خانه برویم.» دیمتریوس هنوز با اکیلا سرگرم صحبت بود، با اشاره سر به آنها اجازه داد که به خانه بروند. استیفان و نیلا با هیجان شدیدی از حجره گذشته جست و خیز کنان به خانه رسیدند. صبح روز بعد هنگامی که استیفان و تیموتاؤوس به همدیگر رسیدند، از نقشه‌های بی‌شمار مسافرت خود صحبت به میان آوردند و ممکن نبود که افکارشان را متمرکز کرده به کار ورزشگاه بپردازند.

پدر تیموتاؤوس دو رأس از الاغ‌هایش را به خود و پسرش تخصیص داد و چند رأس را در اختیار غلامان گذاشت و بقیه را برای حمل اسباب سفر به کار برد. بنا بود که این الاغ‌ها را به وسیله کشتی از صور به طرسوس ببرد. دیمتریوس نیز دو شتر و چند الاغ برمی‌داشت، زیرا می‌خواست مقدار زیادی سینی و کاسه‌های مسی به قبرس حمل کند، به علاوه چهار نفر از بردگانش هم ملازم او بودند. بدین ترتیب تیموتاؤوس و استیفان فهمیدند که با کاروان نسبتاً بزرگی مسافرت خواهند کرد. برای استیفان این مسافرت کاملاً تازگی داشت و این اولین مرتبه بود که می‌توانست از حوالی مزرعه خود گذشته به جای دوری برود. پیش از اینکه عیسی ناصری او را شفا دهد، کاروان‌هایی را که در داخل شهر شده و یا از آن بیرون می‌رفتند بسیار می‌دید، ولی نمی‌دانست به کدام شهر و ملیتی تعلق دارند. حالا وقت آن بود که او نیز در حرکت کاروان‌ها و عرابه‌ها و تخت روان‌ها که در آن زمان علامت مسافرت از شهری به شهری و از مملکتی به مملکتی بود، سهمی داشته باشد. لینوس گفته بود که یونانیان طبعاً سیاحت و جهانگردی را دوست می‌دارند. استیفان نظریه او را پذیرفته، می‌دید که اعضا و ارکان او از شدت شوق دیدن جای‌های جدید به جنب و جوش آمده است.

بامداد روزی که کاروان کوچک به سوی صور روانه می‌شد، آفتاب در آسمان می‌درخشید و نسیم سردی از کوه هرمن وزیده استیفان و تیموتاؤوس و نیلا را به اهتزاز می‌آورد. هر یک از ایشان سوار الاغی شده، الاغ‌ها با بی‌صبری فوق‌العاده منتظر حرکت بودند. موقعی که از بازار بیرون می‌رفتند، استیفان مجبور بود افسار الاغ خود را کشیده او را از بوییدن زمین ممانعت نماید و هنگام عبور از رود اردن که از میان شهر می‌گذشت، متوجه مغازه پان شد، مثل این بود که خدای طبیعت حوریان خود را مأمور به خنده و بازی در آب کرده باشد. باران‌های پاییز تازه خاتمه پذیرفته چشمه‌ها تقویت شده نهرها را پر از آب کرده بود. کاروان استیفان راه غرب را اختیار نمود. این راه از تپه‌های جلیل گذشته به دشت فینیقیه می‌رسید. دشت فینیقیه از یک طرف محدود به دریای بزرگ بود که از بنادر آن کشتی‌ها به نقاط مختلف امپراطوری روم رهسپار می‌شد. برای رسیدن به صور لازم بود که راهی را به مسافت سی میل طی کند، اما کاروانشان آهسته پیش می‌رفت و دیمتریوس و اکیلا مصمم بودند که دو روز در راه باشند. بچه‌ها از این موضوع بسیار مسرور بودند، زیرا می‌توانستند بیشتر با هم به سر برند و شبی را هم در صحرا بمانند.

پیش از رسیدن به کوه‌های جلیل مجبور بودند که از نهرهای دیگری نیز بگذرند، زیرا منبع رود اردن منحصر به معازه پان نبود، بلکه سه نهر دیگر در جنوب شهر قیصریه فیلیپی بدان می‌پیوست و نهر اصلی را تشکیل می‌داد، بنابراین جاده از وسط سرزمین سبز و زیبا و معابر و پل‌های سنگی کهنه‌ای می‌گذشت. استیفان و تیموتاؤوس و نیلا پس از رسیدن به آخرین معبر از الاغ‌ها پیاده شده وارد نهر شدند، آب سرد آن تقریباً به زانو می‌رسید و آنها از سنگی به سنگی پریده و فریاد زده آب را به اطراف می‌افشاندند. از سر و صدایشان گوسفندها و بزهایی که در آن حوالی می‌چریدند متعجب شده سرهای خود را بلند نمودند و پرندگان که در ساحل نهر بودند وحشت‌زده پرواز می‌کردند. تیموتاؤوس در لب نهر به جست و خیز پرداخته فریاد کشیده گفت: «چه آب سردی! مثل اینکه مستقیماً از کوه هرمن آمده است!» استیفان به دره‌ای که آب در آن سرازیر بود نظر افکنده در جواب تیموتاؤوس گفت: «راست می‌گویی همین طور است.» نیلا نیز به قله کوه هرمن متوجه شده به تشریح موضوع پرداخته اظهار کرد: «نه خیر، راه درازی را طی می‌کند، چون ما هر دقیقه دورتر می‌رویم.»

طولی نکشید که کاروان شروع به بالا رفتن از کوه‌ها نمود و استیفان دریافت که به سرحدات شمالی جلیل رسیده‌اند و از رشته کوه‌هایی که به جانب جنوب کشیده شده شهر ناصره موطن عیسی را احاطه می‌کند عبور می‌نمایند، از تصور این مطلب حالت دیگری به او دست داد. مقارن غروب آفتاب به دره دلگشایی بر لب جوی آب فرود آمدند، چون دیمتریوس و اکیلا معتقد بودند که هوای بالای تپه گرمتر است، با این حال غلام‌ها آتشی ترتیب دادند تا جانوران را از آمدن بدانجا و بدان حول و حوش مانع شود. استیفان شامی را که در زیر ستارگان خورد، از هر شامی لذیذتر

می‌دانست، پس از صرف شام بچه‌ها خوابیده به آهستگی شروع به صحبت کردند. دیمتریوس و اکیلا پهلوی آتش نشسته راجع به کسب و کارشان مذاکره می‌کردند، غلام‌ها نیز الاغ‌ها و شترها را بسته تیمار می‌کردند. صبح زود دوباره به سفر خود ادامه داده از آخرین گردنه‌ها به فراز کوهی رسیدند. از آنجا بادیان‌های کشتی‌ها در دریای بزرگ دیده می‌شد، ولی برای رسیدن به کرانه بنا بود دشت فینیقیه را طی کنند.

جاده از ارتفاعی به بلندی سه هزار پا، سرازیر شده از مسیل‌های سرایشیب گذشته به دشت مذکور رسیدند. در هر حال، آن روز کاروان به نزدیکی صور رسید. استیفان و تیموتاؤوس به فینیقی‌هایی که از آنها می‌گذشتند با علاقه مفرطی نگاه می‌کردند و از چهره سیاه رنگ اغلبشان برمی‌آید که کارشان دریانوردی است و آنها می‌دانستند که این دریانوردان و سوداگران بی‌باک برای تجارت از راه دریا حتی به بریتانیا مسافرت می‌کنند. دیمتریوس به آنها گفت: «بندر صور در حقیقت جزیره سنگلاخی است که به وسیله پل بزرگ و وسیعی که قرن‌ها پیش توسط اسکندر کبیر ساخته شده به خشکی متصل می‌گردد و معنی کلمه صور صخره و یا سنگپاره است.» همچنان که نزدیک می‌شدند، بچه‌ها می‌دیدند که مردم از کشتی‌هایی که در دو طرف جزیره لنگر انداخته‌اند، پیاده شده با بارهای سنگینی از پل می‌گذرند. استیفان دریا را برای اولین بار دیده از وسعت آن خیره مانده بود، اما این منظره برای نیلا تازگی نداشت، چون شش ماه پیش او در خالی کردن بارهای کشتی شرکت می‌نمود، اما به یاد شادمانی روزی افتاد که دیمتریوس او و مادرش را خریده با خود به شهر قیصریه فیلیپی آورد.

نیلا متوجه لنگرگاه شده کشتی‌هایی را که دکل‌های آن به آسمان افراشته شده بود نگاه کرده آرزو داشت که پدرش را در میان پاروزنان پیدا کند. پس از رسیدن به صور، دیمتریوس و اکیلا برای تهیه منزل برای خود و همراهان به کاروانسرا رفتند و چون از سوداگران مشهور بودند به زودی وسایل آسایش ایشان فراهم شد. دیمتریوس در حیاط کاروانسرا متوقف شده با زنی که دختری به سن استیفان همراه داشت به گفتگو پرداخت. این زن همسر تاجری از اهل فینیقیه بود که دیمتریوس با او معامله داشت، آن زن به دختر خود که پهلویش ایستاده بود اشاره نموده به دیمتریوس گفت: «لابد فراموش نکرده‌اید که بهار گذشته موقعی که اینجا بودی دخترم خیلی مریض بود.» دیمتریوس متعجب شده در جواب گفت: «خیر، به من گفته بودی که دختری دیو دارد و از آنجا که پسر من به درد او مبتلا بود می‌خواستم از چگونگی آن با خبر شوم.»

زن گفت: «پس از آنکه از صور رفتی یکی از یهودیان جلیل که شخص دانشمندی بود او را معالجه کرد.» استیفان نزدیکتر آمده خیره دخترک شده بود که دخترک، زیبا و نمونه کاملی از صحت و سلامتی است و با چشمان سیاه و درخشنده خود متوجه دیمتریوس شده از تحیر او متبسم است و فوراً فهمید که او هم تولد تازه یافته است. دیمتریوس به آرامی گفت: «پس عیسی ناصری در صور هم بوده است.» مادر دختر گفت: «آری، اما کسی اطلاعی از آن نداشت دوستان او کوشش می‌کردند که مردم را از ورود به خانه‌ای که در آن بودند مانع شوند، زیرا مایل نبودند که مردم بر حسب معمول در حضور او اجتماع کنند، قبل از اینکه مرا از ورود باز دارند به تنهایی و در نهایت پریشانی و اضطراب وارد خانه شدم و در مقابل او زانو زده ترحم او را تقاضا نموده تمنا کردم که جسم ناتوان دخترم را شفا دهد.» دیمتریوس پرسید: «آیا او همراه تو آمد؟» آن زن متبسم شده جواب داد: «خیر، بلکه اول به آزمایش می‌پرداخت و می‌خواست بداند که آیا دست از او برمی‌دارم یا نه.» بدین واسطه به من گفت: «برای خدمت به خاندان اسرائیل؛ یعنی قبیله یهود آمده است و نان فرزندان را گرفتن و نزد سگان انداختن جایز نیست.»

دیمتریوس گفت: «لابد تو هم با وجود اینکه یونانی و ساکن فینیقیه بودی، دست از دامان او نکشیدی.» آن زن گفت: «هرگز چنین کاری را نمی‌کردم، زیرا چهره پر عطوفت او به سخنان او معنی دیگری می‌داد، برای من تردیدی نبود که شفای دخترم از او ساخته است» و در جواب او گفتم: «بلی خداوند، سگان نیز از پاره‌های افتاده آقایان خویش می‌خورند.» دیمتریوس خندیده گفت: «عجب جواب خوبی گفته‌ای، بالاخره چطور شد؟» آنگاه مادر دختر به یاد آن روز مهم افتاده با تغییر حالت گفت: «به من فرمود که ایمان تو عظیم است و آرزویت برآورده خواهد شد.» دیمتریوس دست از سؤال نکشیده پرسید: «آیا با وجود اینکه دختری را ندیده بود اطمینان به شفای او داشتی؟» گفت: «از مشاهده سیمای او مطمئن شدم که دخترم شفا می‌یابد و شکی هم نداشتم به علاوه با اینکه فرمود: «برای خدمت به خانواده اسرائیل آمده است، می‌فهمیدم که او تعلق به ملت واحدی نداشته و تمام عالم او را خواهند پذیرفت. باری به عجله تمام خود را به خانه رسانیدم و دیدم که دخترم از شر دیو راحت شده با کمال آرامی در رختخواب

خود استراحت کرده است.» دیمیتریوس به استیفان نگاه کرده گفت: «عیسای ناصری پسر مرا هم شفا داده است، اما حالا ممکن نیست که راجع به آن صحبت کنیم. در هر حال، چند روزی اینجا هستیم، البته پیش از مراجعت به خانه شما آمده درباره آن گفتگو خواهیم کرد.» استیفان و دخترک زیبا با علاقه‌مندی به یکدیگر نگاه می‌کردند و استیفان متأسف بود که او نتوانسته است به دیدن عیسی موفق شود و می‌خواست با او صحبت کند، اما پدرش به منظور رسیدن به اکیلا و تیموتاؤوس به کاروانسرا حرکت کردند و او هم مجبورا همراه پدرش روانه شد. پس از تناول شام، استیفان و تیموتاؤوس از پدران‌شان اجازه گرفتند که در امتداد دیوار بزرگی که شهر جزیره مانند را احاطه می‌کرد، به گردش پردازند. نیلا خواهش نموده بود که به تنهایی به جایی برود. استیفان از این موضوع دچار تعجب زیادی شد، ولی تیموتاؤوس گفت: «شاید او بخواهد بردگانی که با ایشان بار کشتی‌ها را خالی می‌نموده است ببیند.»

استیفان از دیدن دریای پهناور و قایق‌هایی که در لنگرگاه به آرامی به چپ و راست خم شده به سواحل آفریقا و شهر مردخای؛ یعنی اسکندریه می‌رفت، متحیر مانده با تعجب فوق‌العاده به کشتی‌ها و زورق‌هایی که به طرسوس و قبرس و اطینا و روم مسافرت می‌نمودند متوجه شده پس از آن به افق غرب نظر انداخت و دید که ابر قرمز رنگی با لکه‌های طلایی تزیین یافته آسمان و آب به هم پیوسته است. تیموتاؤوس نظر او را معطوف به جای نزدیکتر نموده اشاره کرده گفت: «استیفان، به نظر من فردا با آن کشتی حرکت می‌کنیم، چون برده‌های ما الاغ‌هایمان را به سوی آن می‌برند.» استیفان یادش آمد که فردا رفیق عزیزش از او جدا می‌شود بدین سبب اندوهگین شده گفت: «ای کاش که نمی‌رفتی، می‌دانم که پس از رسیدن به خانه مرا فراموش می‌کنی، اما از نیلا که بگذریم، تو را اولین و بهترین دوست خود می‌دانم.» تیموتاؤوس در جواب او گفت: «استیفان، مطمئن باش که تو را فراموش نخواهم کرد. وسایل زیادی برای فرستادن نامه به همدیگر داریم، شاید پس از آنکه پهلوان بزرگی شدی در مسابقه المپیک یکدیگر را ببینیم.» آنگاه خندیده اضافه کرد: «و من و تو با هم سرگرم پرش شده کشتی می‌گیریم و شاید هم یکی از ما به دریافت جام پیروزی موفق شود.»

استیفان مانند رفیق خود به وجد آمد و گفت: «همچنین ممکن است که در دارالعلم طرسوس یا جدریا به هم برسیم و در مباحثات شرکت کنیم.» سپس قیافه جدی به خود گرفته پرسید: «تیموتاؤوس بگو ببینم می‌خواهی چه کاره بشوی؟» تیموتاؤوس گفت: «خوب نمی‌دانم، بعضی وقت‌ها می‌خواهم کاری کنم که ابدًا در فکر آن نبوده‌ام، بیشتر این کارها تازه و مهیج است. دوران بچگی دوره خوبی است آیا این طور نیست؟» استیفان جوابی به او نداده پرسید: «آیا آن روزی را که سر کوه برای خدای عیسی مذبح درست کردیم و تو قصه ابراهیم را برای ما گفتی، به یاد داری؟» تیموتاؤوس گفت: «البته، هدیه هم به خدای عیسی دادیم و او را عبادت کردیم.» استیفان دنباله مطلب را گرفته گفت: «به علاوه تصمیم گرفتیم که به جای قربانی سوختنی زمان ابراهیم، حیات خود را که بهترین هدیه است به او بدهیم و مردخای به ما گفت که خدا به ما یاد خواهد داد که چگونه این هدیه را به کار ببریم. تیموتاؤوس، شاید خدای عیسی از ما کار مخصوصی بخواهد.»

تیموتاؤوس به تفکر پرداخته گفت: «کاش که عیسای ناصری را می‌دیدم، من با قبیله او نسبت دارم. استیفان، شاید همان طوری که مردخای گفت، خدا به ما نشان دهد که چگونه حیات خود را به کار ببریم.» استیفان دوباره متوجه قسمت‌های دور دریای بزرگ شده گفت: «در هر صورت نباید فراموش کنیم که ما جان خود را تقدیم کرده‌ایم. آنگاه حالت مخصوصی به او دست داد. این حالت نیز در روز کوه‌پیمایی پس از دیدن افسر برفی کوه هرمن هم به او رخ داده بود، یعنی گمان کرد که آن کوه باشکوه معبد خدای تعالی است و خط تلاقی آسمان و دریا به منزله شاهراه او است و او کسی است که بنا بر کتاب مزامیر یهودیان «پادشاه عظیم بر جمیع خدایان» باشد. استیفان و تیموتاؤوس به خوابگاه رفتند، ولی نیلا پیش از خواب رفتن استیفان، به کاروانسرا برگشت. استیفان او را دید که به آهستگی وارد اتاق می‌شود، پرسید: «کجا بودی؟» نیلا خود را به بالین او رسانیده گفت: «بخشید، چون خیلی دیر آمدم. در تعمیرگاه کشتی بودم و پدرم را دیدن کردم.» استیفان نشسته بازوی او را گرفته پرسید: «او کجاست؟»

دندان‌های نیلا از هیجان شدید او به هم فشرده شده سپس در جواب استیفان گفت: «در یکی از زورق‌های رومی است، ولی مریض است و دیگر نمی‌تواند پارو بزند، فردا او را در بازار بردگان می‌فروشند.» استیفان در نهایت اطمینان گفت: «پدرم او را خواهد خرید.» نیلا خوشحال شده پرسید: «آیا یقین داری؟ می‌دانم اگر به مادرم برسد، او را بهتر توجه می‌کند تا شفا یابد.» آنگاه افتخارکنان گفت: «اگر پدرم مریض نباشد، کارگر خوبی است.» استیفان گفت: «حتما پدرم

او را می‌خرد، اما باید تا فردا صبر کنیم، چون بیرون رفته و به این زودی‌ها نمی‌آید.» نیلا نفس راحتی کشیده پهلوی استیفان در رختخواب خود خوابید و چون خیلی خسته بود فوراً خواب او را دربرپوشید. استیفان به اشتباه نرفته بود، زیرا صبح روز بعد هنگامی که دیمتریوس داستان پدر نیلا را شنید، برای خریدن او با خود نیلا به بازار بردگان رفت، ولی استیفان نمی‌توانست ببیند که مردها و زنان و بچه‌ها مانند حیوانات خرید و فروش می‌شوند. از آن گذشته خود را به جای نیلا تصور نمود منظره رقت‌انگیز فروخته شدن پدر خود را در نظر مجسم کرده از رفتن به بازار خودداری کرد و برای تماشای فعالیت دریانوردان به معیت تیموتاؤوس به سوی پل بزرگ روانه شد. پس از آن به بازار رفتند. دیمتریوس و اکیلا برای خرید هدایا مقداری پول به آنها داده بودند.

تیموتاؤوس دو نوع از جواهرات ممتاز برای مادر و مادر بزرگش خرید. استیفان نیز یک عدد روسری ابریشمی قشنگی برای مادر خود اتباع کرد. رنگ آن ارغوانی و مورد پسند امپراتوران و بزرگان روم بود. بندر صور در تهیه این رنگ شهرت بسزایی داشت. یک جفت نعلین رومی و یک عدد لوحه آهنی هم برای فیبی انتخاب نمود و خرید. در هر حال هنگامی که به کاروانسرا برگشتند، بار سنگینی از اشیای جور واجور داشتند. نیلا با شادمانی زائدالوصفی به آنها خبر داد که دیمتریوس پدر او را خریده و در تحت مراقبت بردگان گذاشته و دستور داده است که او را شستشو داده روی مفاصل ورم کرده او مرهم بگذارند. سپس چشمان او از شدت شوق درخشید و پس از لحظه‌ای اظهار کرد: «حتماً پدرم بهتر می‌شود، چون مادرم می‌داند که چطور او را معالجه کند.» استیفان با فرود آوردن سر، گفته نیلا را تصدیق نموده می‌دانست که در معالجه اشخاص محبت و مهربانی تأثیر کلی دارد، چون عیسای ناصری مردم را دوست داشته خواهان خوبی ایشان است، نتیجه این می‌شود که محبت قسمتی از اسرار قوه شفای او است.

بعد از ظهر آن روز استیفان و نیلا روی پل ایستاده به تماشای کشتی کوچکی که تیموتاؤوس و پدرش را به طرسوس می‌برد مشغول شده فریادزنان گفتند: «تیموتاؤوس خداحافظ خداحافظ!» و تیموتاؤوس با صدای بلندی جواب داد: «استیفان، دوباره شما را خواهم دید.» استیفان قدرت اظهار کلمات بیشتری نداشت، بدین وسیله سر خود را به شدت فرود آورده به تیموتاؤوس فهماند که صدای او را شنیده است. چشمان او از اشک پر شده او را از دیدن کشتی و سرنشینان آن باز داشت، آنگاه پشت دستش را به چشمان خود مالید و به اتفاق نیلا آنقدر دست‌های خود را تکان داد تا اینکه کشتی از نظر ناپدید گشت.

صبح روز بعد دیمتریوس به استیفان گفت که نقشه خود را تغییر داده و مستقیماً به قیصریه فیلیپی مراجعت نمی‌کنند، بلکه قسمتی از کاروان خود را بدانجا فرستاده با بقیه برای تجارت به کفرناحوم می‌رود. دیمتریوس گفت: «عزیزم استیفان، بسته به میل تو است اگر بخواهی به قیصریه برگرد والا به کفرناحوم که در کرانه دریای جلیل واقع است می‌رویم و بعد از راه اردن بالا به شهر خود مراجعت می‌کنیم، چون پدر نیلا مریض است و نمی‌تواند به تنهایی مسافرت کند، البته نیلا باید همراه او باشد.» استیفان شنیده بود که شهر کفرناحوم در ساحل دریای جلیل واقع شده و یکی از مراکز مهم تجارتی است و اغلب ساکنین آن یهودی هستند و از مراکز صید ماهی و فروش آن نفع بسیار می‌برند و حدس زد که شاید بعضی از دوستان عیسی ناصری در آن ساکن باشند، لهذا مسافرت به آن شهر را ترجیح داده فوراً به پدرش گفت: «من همراه تو می‌آیم.» دیمتریوس از تصمیم پسرش خوشحال شده گفت: «بسیار خوب، فردا صبح حرکت می‌کنیم و از کوه‌ها و ناحیه جلیل عبور نموده به سوی دریا می‌رویم. کاروان‌های دیگری نیز به آن سمت می‌آیند، بنابراین هنگام توقف شب تنها نخواهیم بود. راه کوهستانی است، ولی بسیار زیبا و با صفا است.»

استیفان از پدرش پرسید: «پدرجان، آیا از ناصره هم می‌گذریم؟» دیمتریوس جواب داد: «خیر عزیزم، چون ناصره در حوالی جنوبی است و ما به آنجا نمی‌رسیم، اما اگر در فکر دیدن عیسی هستی، او غالباً در شهرهای ساحلی دریای جلیل است و کمتر اتفاق می‌افتد که در ناصره باشد. حتی شنیده‌ام که در کفرناحوم ساکن شده است.» استیفان بیش از حد شادمان شده از پدرش پرسید: «آیا ممکن است که حالا آنجا باشد؟» دیمتریوس خندیده گفت: «عزیزم، نمی‌دانم، اما اگر آنجا باشد بی‌شک خبردار خواهیم شد.» استیفان به دیدن نیلا شتافته دید که سرگرم پرستاری از پدر مریض خود می‌باشد. پدر نیلا شب گذشته خواب راحتی نموده، در این موقع به تدریج غذا می‌خورد. برای استیفان تردیدی نبود که او دارای قیافه خوبی بوده است، زیرا ساختمان سر و اعضای او متناسب و چشمان زیبایی داشت، ولی اندام او بسیار نحیف و لاغر و قامت او مانند قامت سالخوردگان خمیده و مفاصل او به واسطه کشیدن پاروهای سنگین زورق‌ها و فقدان خوراک کافی ورم نموده بود.

نیلا با کمال کوشش وسایل آسایش او را فراهم نموده به او وعده می‌داد و پس از دیدن استیفان به پدرش گفت: «این استیفان، پسر ارباب ما است.» پس از آن رو به استیفان نموده اضافه نمود: «اسم پدرم زیراح است.» زیراح متوجه استیفان شده می‌خواست لبخند بزند، ولی از قرائن معلوم بود که طریقه لبخند زدن را فراموش نموده است. در هر حال او اظهار کرد: «پسرم خیلی تو را دوست دارد و پدرت نیز بیش از حد مهربان است.» بعد چشمان خود را به هم نهاد. نیلا هم غذا را گذاشته آهسته به استیفان گفت: «مثل اینکه خواب رفته است، برایش خواب از هر چیز بهتر است. استیفان مگر می‌خواستی جایی برویم؟» استیفان جواب مثبت داد و بنابراین به سوی سد دریا روانه شدند و استیفان او را از تغییر پدرش آگاه نمود. نیلا راضی بود که همراه پدرش به قیصریه فیلیپی برود، زیرا با بی‌صبری فوق‌العاده‌ای می‌خواست مادرش را از ماجرا آگاه سازد، از طرف دیگر منظور او این بود که سعی و کوشش نموده کمال مراقبت را مجرا دارد تا پدرش تقویت یافته بهبودی حاصل کند. تنها چیزی که او را از نرفتن به کفرناحوم متأسف داشت، این بود که احتمال کلی می‌رفت دیمتریوس و استیفان عیسی را در جلیل ملاقات کنند و او از دیدنش محروم بماند.

استیفان می‌ترسید که موفق به دیدن عیسی نشود، بدین سبب امیدواری‌های خود را تقلیل داده گفت: «نیلا، گمان نکنم که بتوانم او را ببینم، اگر او را دیدیم برایت تعریف خواهم کرد.» آن شب دیمتریوس استیفان را به خانه تاجر فینیقی که دخترش توسط عیسی ناصری شفا یافته بود برد. همه در حیاط خانه نشسته هوای آن بسیار تازه بود و نسیم خنکی از دریای بزرگ می‌آمد. پس از چند لحظه درباره شفا دهنده بزرگ جلیل و خدماتی که به ایشان نموده بود به صحبت پرداختند. هنگامی که دیمتریوس و والدین دختر سرگرم گفتگو بودند، خود دختر که برنیس نام داشت با استیفان شروع به صحبت کرد و هر دو نفرشان روی لبه حوض کوچکی که ماهی‌های قرمز قشنگی داشت نشستند. برنیس گفت: «استیفان من عیسی را ندیدم، بگو ببینم او به کی شباهت دارد؟ از آنچه که مادرم می‌گوید این طور می‌فهمم که او فرقی با جلیلیان دیگر ندارد، اما شخص مقدسی است و چهره زیبایی دارد. تو از او چه فهمیدی؟»

فیبی خواهر استیفان در اولین شب بعد از شفای او همین سؤال را از او نموده بود، اما او الفاظی را پیدا نمی‌کرد که بتواند به شرح حالات عیسای ناصری بپردازد و تنها وسیله درک مقام و تمایز بین او و سایرین را دیدن او می‌دانست. در هر صورت سؤال برنیس را تکرار نموده گفت: «به نظر من او مانند دری به طرف آزادی بود و وحشت و رنج را برطرف می‌کرد و مثل این بود که از کمک او دوباره به دنیا آمده باشم. خوب حالا تو به من بگو وقتی که بهتر شدی، چگونه بودی؟» برنیس گفت: «مادرم خبر ورود عیسی را به من گفته بود، اما نمی‌دانستم که پیش او رفته است. هنوز برنگشته بود که یک مرتبه دیدم راحت شدم، درد من از بین رفت و دیو از من بیرون شد، پس از آن محتاج استراحت بودم و خوابیدم و استراحت کردم تا مادرم برگشت، آن وقت فهمیدم که روح جدیدی دارم و مثل اینکه من هم مانند تو تازه به دنیا آمده‌ام.» صحبت آنها ادامه پیدا کرد و سرانجام دیمتریوس برخاسته عزم رفتن نمود. استیفان به برنیس گفت: «باید یک دفعه به شهر ما بیایی و خواهر من فیبی را ببینی و می‌دانم که از او خوشتر خواهد آمد.»

فردای آن روز دیمتریوس و استیفان به سوی کفرناحوم رهسپار شدند. از آنجا که این شهر یکی از مراکز مهم تجارت محسوب می‌شد، سوداگران و کاروان‌های دیگر نیز از همان راه به سوی آن می‌رفتند. شاهراه‌های خاوری بنادر دریای بزرگ از این شهر گذشته به شهرهای دکاپولس و ماورای آن امتداد پیدا می‌کرد. از طرف دیگر این شهر مرکز تقاطع راه‌های بازرگانی بی‌شمار می‌رفت. این راه‌ها از وادی اردن گذشته به شمال و جنوب کشیده می‌شد. باری کاروان‌ها از دشت فینیقیه و دره‌های متعددی عبور نموده از ارتفاعی به مسافت سه هزار پا بالا رفتند. قله کوه هرمن در شمال شرقی این ناحیه هویدا بود. استیفان از دیدن آن به یاد خدای مهربان جمیع ملل و قبایل افتاد و تصور می‌نمود که در فراز آن ساکن است. راه کاروان را پس از رسیدن به گردنه‌های بلندی که در این موقع ایشان از آن عبور می‌کردند به سوی پایین امتداد یافته از مسیل‌ها و دره‌های سنگلاخ و فلات‌ها و دهکده‌های کوچک گذشته به سواحل دریای جلیل که متجاوز از ششصد پا از سطح معمولی دریا پایین‌تر بود می‌رسید.

استیفان در غروب دومین روز مسافرتشان از فراز تپه‌ای که در شمال شهر کفرناحوم قرار داشت، آب کبود رنگ دریا و قایق‌های ماهیگیری کوچکی را که در اشعه آفتاب باختر می‌درخشید، مشاهده نمود. خود شهر که از یک طرف محدود به سواحل دریا بود شهر عجیبی به نظر می‌رسید، زیرا در آن شهر اثری از کاخ‌های مرمری و معابد باشکوه و ورزشگاه و میدان اسب دوانی دیده نمی‌شد. خانه‌های کوچک سفید آن که در میان درختان خرما بنا شده بود، در مقابل ساختمان‌های شهر قیصریه فیلیپی و ابنیه صور ابدًا قابل ذکر نبود، اما هنگامی که از تپه پایین رفته وارد آن شدند، استیفان متوجه شد که کفرناحوم دارای فعالیت مخصوصی منحصر به خود می‌باشد. در سواحل دریا ماهیگیران ماهی‌ها را از قایق‌ها بیرون ریخته تورهای خود را می‌خشکانند. در بازار گروه انبوهی از مردم اجتماع نموده مشغول خرید و فروش بودند. کاروان‌ها نیز در خیابان‌های تنگ و باریک به هم رسیده در مدخل کاروانسرا برای اقامت شبانه جمع می‌شدند.

استیفان با کمال سرور از الاغ خود پیاده شده پس از آنکه پدرش مذاکرات لازمه را با کاروانسرادار به پایان رسانید، به سوی ساحل دریا روانه شدند. این دریا که در میان تپه‌ها و کوه‌های خاوری و باختری جلگه اردن قرار داشت، باعث گرمسیری شهرهای کرانه خود شده بود. گل‌ها و شکوفه‌های رنگارنگ هنوز دشت و صحرا را پوشانیده درختان خرما خوشه‌های خود را در معرض نمایش عمومی می‌گذاشت. دیمتریوس شهر یونانی‌نشین جرجسا را که در سمت دیگر دریای جلیل روی بلندی‌ها بنا شده بود به استیفان نشان داده نظر او را معطوف به قلعه نظامی رومیان نمود. این قلعه در قله کوه بنا شده بود. سپس گفت: «اروپایی‌ها نمی‌توانند تابستان گرم ساحل دریای جلیل را متحمل شوند، علاوه بر این قلعه از نقطه نظر نظامی اهمیت مهمی را داراست، زیرا سربازان آن از یک طرف مراقب اعراب و از طرف دیگر متوجه جلیلیان هستند.» استیفان از سربازان رومی هیچ خوشش نمی‌آمد، زیرا که بارها دیده بود که با ساز و برگ خود از شهر قیصریه فیلیپی عبور می‌نمایند و گاهی هم در آن ساکن می‌شوند. بنابراین متوجه برج‌های بلند شهر یونانی‌نشین دیگری شد که در قسمت جنوب، روی تپه‌های مقابل دریاچه قرار داشت.

پس از آن به کرانه‌ای که در آن ایستاده بودند نظر افکند. امواج کوچک، سواحل دریاچه را مورد تهدید قرار داده بچه‌ها به لنگرگاه دویده پس از خریدن ماهی به خانه‌های خود مراجعت می‌کردند. دیمتریوس از یکی از آنها که تقریباً همسن استیفان بود پرسید: «بچه جان، آیا هیچ یک از ماهیگیرانی که از شاگردان عیسای ناصری هستند در کفرناحوم زندگی می‌کنند؟» پسرک ایستاده به خانه کوچک سفیدی که چندان از ساحل فاصله نداشت اشاره نموده

گفت: «چرا، پطرس آنجا زندگی می‌کند، خانه‌اش آنجا است، اما خودش نیست.» دیمتریوس گفت: «شاید با خود عیسی به جایی رفته باشد.» پسرک در جواب گفت: «بلی، تمام دوازده نفر با هم هستند، اما نمی‌دانم کجا رفته‌اند، شاید در کوه‌ها باشند، چون قایق پطرس اینجا است، اگر چند روز اینجا بمانید شاید برگردند، آیا شما از دوستان عیسی هستید؟»

دیمتریوس جواب داد: «آری، ما از اهل قیصریه فیلیپی هستیم، شهر ما در نزدیکی کوه هرمن واقع است، عیسی پسر م استیفان را شفا داده از شر ارواح پلید راحت کرده است و منظور ما این است که او را دیده دوباره از او تشکر کنیم، امشب را در کاروانسرا هستیم، ولی فردا باید برویم، آیا عیسی هم در کفرناحوم زندگی می‌کند؟» پسرک به استیفان نظر دوخته بود. استیفان خیلی از او خوشش آمد، زیرا چهره متبسم و مهربانی داشت. موقعی که دیمتریوس از شفای پسرش صحبت به میان آورد، چشمان سیاه او با علاقمندی تمام متوجه به او گردید و در جواب دیمتریوس گفت: «وقتی که عیسی در اینجا است، در خانه شمعون پطرس است. اسم من ناتان و اسم پدرم شمعون است. استاد، برادر من خنوخ را هم شفا داد، پس از آن ناتان شتابان به سوی خانه رفت و بعد از چند دقیقه دیمتریوس و استیفان هم به خانه برگشتند.»

استیفان گفت: «من از ناتان خیلی خوشم آمد، کاش که با هم دوست می‌شدیم.» در اثنای راه به خانه کوچک سفید شمعون پطرس نگاه کرده فهمید که پیروان عیسی چقدر مردمان ساده و بی‌آلایشی هستند و در ضمن متوجه شد که با وجود اینکه بسیاری از مردم خواهان پادشاهی عیسی هستند، او خانه محقری را برای سکونت و استراحت خود ترجیح می‌دهد. استیفان اندوهگین بود که چرا نتوانسته عیسی را ببیند و به او بگوید که به عهد و پیمان خود وفا کرده و درباره خدای او اطلاعات بیشتری به دست آورده است. پس از گذشتن از ساحل به ساختمانی رسیدند، این ساختمان رو به جنوب و درب آن به سوی دریا باز می‌شد و از همه ساختمان‌های شهر کفرناحوم قشنگتر بود. دیمتریوس به استیفان گفت: «این ساختمان کنیسه یهود است، استیفان به پله‌های عریض آن که از طرفین محدود به مجسمه مرمری شیرها بود و به ایوان قسمت جلو کنیسه می‌رسید، نگاه کرده تصدیق نمود که به معابدشان شباهت دارد و بعد دید که تزئینات ستون‌ها نیز به طرز معماری یونان و روم است و در سر درب درگاه مرکزی به سبک رومی، دو خوشه انگور و در وسط آن شکل عقابی را حجاری کرده‌اند.»

دیمتریوس گفت: «شنیده‌ام که یکی از فرماندهان رومی این کنیسه را ساخته است، او با ساکنین شهر کفرناحوم دوستی دارد و شاید هم یهودی شده باشد. آن معبد نمونه عجیبی از اتحاد اسلوب معماری رومی و یونانی و یهود است. جلیلیان مانند یهودیان اورشلیم، خشک و دقیق نیستند و چون این شخص معبد را برای ایشان ساخته است، به نظر من با کمال حق‌شناسی از آن استفاده می‌کنند. صبح روز بعد هنگامی که دیمتریوس در بازار سرگرم معاملات با تجار بود، استیفان خود را به کناره دریا رسانیده می‌خواست ببیند که آثاری از بازگشت عیسی و دوستانش از خانه شمعون پطرس مشاهده می‌شود یا نه. قایق‌های ماهیگیری در هوای آزاد بامداد به سرعت روی آب حرکت نموده به طرف جاهای پر ماهی می‌رفت. اشخاصی هم در ساحل مشغول صید ماهی بودند، بدین ترتیب که اینقدر پیش می‌رفتند تا آب به زانویشان می‌رسید، سپس تورها را دور سر خود چرخانیده به شدت به دریا پرتاب می‌کردند، تورها به وسیله وزنه‌هایی به قعر دریا کشیده شده مانند خیمه کوچکی روی ماهی قرار می‌گرفت، بعد طنابی را که وسط آن بود می‌کشیدند در نتیجه سر آن به هم آمده ماهی در وسط تور می‌ماند. استیفان از دیدن ماهی و ماهیگیران آرزو نمود که خود به ماهی گرفتن بپردازد.»

خانه شمعون پطرس کاملاً آرام بود. دو نفر زن در حیاط نشسته سرگرم آسیاب گندم بودند. استیفان به خوبی می‌دانست که اگر عیسی در خانه باشد، حیاط آن مملو از جمعیت خواهد بود و آرزو داشت که اقلاً ناتان را دوباره ملاقات کند، اما پس از مدتی معطلی آهسته آهسته به مرکز شهر بازگشت نمود و سبیش آن بود که دیمتریوس در نظر داشت بعد از ظهر کارهای تجارتي خود را به پایان رسانیده به سوی موطن رهسپار گردد. هنگامی که استیفان از کنیسه می‌گذشت، قیل و قال به گوشش رسید و بلافاصله گروهی از بچه‌ها به اتفاق ناتان از آن بیرون آمده وارد خیابان شدند. استیفان منتظر بود که ناتان او را ببیند، اما پسرک دیگری او را دیده توجه رفقای خود را به او معطوف داشت. تماشان به او نگاه کرده به آهستگی شروع به گفتگو کردند.

سپس ناتان خندیده جلو آمده گفت: «دیروز تو را در ساحل دیدم و تو را می‌شناسم، اسم تو استیفان است و عیسی تو را شفا داده است.» آنگاه به دو نفر از بچه‌هایی که همراه او بودند، نظر دوخته گفت: «این یودا پسر شمعون پطرس و آن یکی ابر پسر متی است. پطرس و متی شاگرد عیسی هستند. ما از کنیسه می‌آییم، مدرسه ما توی کنیسه است.» یودا جلوتر آمده به استیفان گفت: «به ما بگو تو کی هستی و چطور استاد را دیدی؟» ناتان به جای خلوتی که در دیوار سنگی کهنه‌ای قرار داشت و محل عبور مردم خیابان نبود اشاره نموده گفت: «اول برویم آنجا، آن وقت حرف بزنیم.» استیفان با بچه‌ها به راه افتاد و تا اندازه‌ای متعجب بود که چرا اینقدر خوشحال و شادمان است و چطور احساس بیگانگی نمی‌نماید، ولی حدس زد که شاید علت اصلی آن شناختن عیسی ناصری باشد، زیرا آنها از نژادهای مختلف بوده رسومات و عادات و حتی خدایان متفاوتی داشتند. با وجود این جدایی‌ها، قوه‌ای بود که آنها را کاملاً به هم نزدیک می‌نمود.

استیفان یقین داشت که آن قوه از عیسی است که باعث اتحاد و یگانگی مردم است. پس از آنکه در سایه دیوار نشستند، استیفان بدون اشکال داستان خود را بیان نمود. آنها نیز بسیاری از مردمان را که در کرانه دریای جلیل از زندگی جدیدی برخوردار شده، دیده بودند، حتی عیسی برادر ناتان را که به واسطه تصادفی ماه‌ها قدرت راه رفتن نداشت، شفا داده بود، ناتان گفت: «عیسی فقط برای شفای مردم نیامده، کار بزرگ او بشارت ملکوت است.» از آنجا که استیفان یونانی بود، ترسید که عاقبت در میان دوستان عیسی غریب و بیگانه به نظر آید، بدین سبب پرسید: «ملکوت قبیله خویش؟» ناتان برای تشریح ملکوت به آهستگی در جواب او گفت: «خیر، ملکوت خدا. هر کسی که دستور عیسی را بشنود می‌تواند در آن باشد. این ملکوت زمینی نیست، اما همه جا می‌توانیم آن را داشته باشیم.» ناتان به خنده افتاد، چون تصور می‌کرد که عاقبت نتوانسته است مطالب را روشن کند.

در هر حال دنباله موضوع را گرفته گفت: «یعنی در قلب ماست. اگر خدای پدر را دوست بداریم و با تمام مردم مهربان باشیم، در آن ملکوت هستیم.» استیفان نظریه ناتان را پذیرفته می‌دانست که بشارت چنین ملکوتی لازم و ضروری است. سپس به یاد مردخای افتاد که قبل از اینکه به سراغ عیسی برود گفته بود: «محبت کاملی در قلوب مردم نمی‌توان یافت.» پس از آن به ناتان گفت: «ناتان، خواهش دارم وقتی عیسی آمد، پیغام مرا به او برسان و بگو به اینجا آمده بودم و دستور او را اطاعت می‌کنم و می‌خواهم در ملکوت او باشم.» ناتان گفت: «بسیار خوب، من به او می‌گویم.» استیفان می‌دانست که ناتان پیغام او را از یاد نخواهد برد. باری هنگامی که استیفان از رفقای خود جدا شده به کاروانسرا رفت، دید که پدرش منتظر او است و از دیر آمدنش مضطرب است. شترها و الاغ‌ها حاضر بودند و بردگان بارها را به دقت تمام آماده داشتند. دیمیتریوس در دکان نزدیک کاروانسرا مشغول خرید مقداری انجیر و مربا برای مصرف ایام مسافرت بود، پس از رسیدن استیفان، به او گفت: «عزیزم، دیر کردی ما باید الان حرکت کنیم.»

گونه استیفان در اثر دویدن قرمز شده بود و چشمانش می‌درخشید و در همان حالت گفت: «ناتانی را که دیروز دیده بودم با دو نفر از رفقایش دیدم، همه از دوستان عیسی هستند ما در نزدیکی کنیسه نشستیم و با هم صحبت کردیم.» دیمیتریوس لبخندی زده گفت: «عزیزم، باید از دیدن آنها خیلی خوشحال شده باشی.» استیفان گفت: «البته! از همه خوشم آمد، مخصوصاً ناتان که چیزهای زیادی را که می‌خواستم برایم گفت.» دیمیتریوس گفت: «عزیزم، باید آنچه را که با آنها گفتگو کرده‌ای برایم بگویی، ولی حالا وقت ندارم، چون اگر بنا باشد که شب مسافتی را طی کنیم، مجبوریم که فوراً حرکت کنیم.» طولی نکشید که استیفان و پدرش سوار الاغ شدند و کاروان کوچک از بازار بیرون رفته در خیابانی که به شاهراه شمالی می‌رسید، شروع به پیش رفتن نمود. پس از پیمودن چند میل و گذشتن از سواحل شمالی دریای جلیل، به مصب رود اردن رسیدند و به طرف شمال متوجه شده از آن عبور کردند. در این موقع در ناحیه‌ای بودند که تیتراخ فیلیپس بر آن حکومت می‌کرد. در حوالی آنجا شهر کوچکی قرار داشت که کار اهالی آنجا ماهیگیری بود. فیلیپس آن را تعمیر نموده بیت صیدای جولیا نامید. جولیا اسم دختر امپراطور بود. اراضی اطراف این شهر حاصلخیز و بسیار سبز و خرم بود و در چراگاه‌های زیبا و تپه‌های کوچکی که کاروان از آنجا می‌گذشت، گوسفندان زیادی دیده می‌شد.

دیمیتریوس به استیفان گفت: «جاده از اینجا رو به بالا می‌رود، بنابراین قدری هم جلوتر می‌رویم و برای شب در یکی از این تپه‌ها توقف می‌کنیم و صبح به سیر خود ادامه می‌دهیم. استیفان متوجه عقب شده از تپه‌های بیت صیدا به آب کبود رنگ دریا و خانه‌های شهر کفرناحوم که پنج میل با او فاصله داشت، نظر انداخت و با وجودی که عیسی را ندیده

بود، خوشحال بود از اینکه خانه او و خانه دوستان و پیروان او را دیده با چند نفر طرح دوستی ریخته است. هنگامی که دیمتریوس مصمم بر توقف گشت، غروب آفتاب نزدیک شده بود آنها تقریباً نصف راه را پیموده بودند. الاغ‌ها از بارشان راحت شده غلطی زدند و پیش از آنکه شروع به چریدن کنند از آب سرد نهر کوچکی سیراب گشتند. استیفان نیز با کمال اشتیاق به استراحت پرداخت و با وجود غرش رود اردن که از دره عمیقی به سرعت می‌گذشت، خواب او را دربربود. این رود از دریاچه «میروم» که در شمال واقع بود گذشته برای طی مسافت کمتر از ده میل و رسیدن به دریای جلیل از ارتفاعی به بلندی هفتصد پا سرازیر بود.

دیمتریوس به استیفان گفت: «معنی رود اردن رودی است که از جای بلندی سرازیر باشد.» صبح روز بعد وقتی که حرکت کردند، با آنکه استیفان متأسف بود که نمی‌تواند تیموتائوس را در ورزشگاه ببیند، اشتیاق رسیدن به وطن در او شدت کرد، زیرا می‌دانست که باید شرح مسافرت خود را به مادرش و فیبی بگوید و نیلا را از کفرناحوم و واقعه ملاقات خود را با بچه‌ها آگاه کند، در عین حال امیدوار بود که پدر نیلا حالش بهتر شده باشد. به زودی به دریاچه «میروم» رسیدند، این دریاچه از هر طرف محدود به باتلاق‌های پوشیده از پاپیروس بود. استیفان از جای مرتفعی که سواره عبور می‌کردند، به سواحل دریاچه نظر افکنده دید که شخصی در امتداد باطلاق در حرکت است، این شخص به چوپان‌ها شباهتی نداشت، زیرا آنها برای چرانیدن گوسفندان خود تپه‌های دلگشا را ترجیح می‌دادند و با وجودی که این دریاچه ماهیان زیادی داشت، ماهیگیر هم نبود، بلکه برعکس به کمک عصای خود در نهایت ضعف قدم برمی‌داشت و احتمال کلی می‌رفت که مسافری باشد.

استیفان خود را به پدرش رسانیده اشاره کرده گفت: «پدرجان، نگاه کن، مثل آنکه آن شخص نمی‌تواند راه برود و شاید مریض باشد.» دیمتریوس به طرفی که پسرش اشاره می‌کرد متوجه شده گفت: «به نظرم یک نفر دستفروش است و باری هم بر دوش دارد. نمی‌دانم چرا آنجا است و آسوده در خیابان حرکت نمی‌کند.» در ضمن اینکه به او نگاه می‌کردند، آن شخص زمین خورد. دیمتریوس به فوریت از الاغ خود پیاده شد و به برده‌ها دستور داد که خود را به خیابان کشیده منتظر باشند و به استیفان گفت: «بیا برویم آنجا و ببینیم چه شده است.» استیفان پیش از وقت از الاغ پیاده شده بود و همراه پدر از تپه‌ها پایین رفته به سوی دریاچه روان گردیدند. شخص غریب هنوز هم افتاده بود، اما وقتی که به او رسیدند به منظور برخاستن تکانی به خود داده سرش را بلند کرد. استیفان از تعجب فریادی کشیده، زیرا این شخص همان مردخای دانشمندی بود که در کتاب فروشی کار می‌کرد. چهره‌اش از سابق لاغرتر و از تمام اعضایش آثار خستگی و فرسودگی پیدا بود.

دیمتریوس دید که باری بر دوش او نیست و قامت خمیده‌اش شانه او را به این صورت درآورده است، با همه این حال او را نشناخته از او پرسید: «رفیق، آیا مریض هستی؟» مردخای به زحمت زیاد نشست و مثل این بود که دیگر قادر به حرکت نباشد. آنگاه گفت: «خیر، مریض نیستم، اما بیش از حد خسته‌ام، من برده فراری هستم به اورشلیم رفتم و به مقصود خود رسیدم و حالا می‌خواهم به قیصریه فیلیپی بروم و خود را به اربابم برسانم.» بلافاصله سرش پایین آمده چشمانش بسته شد. استیفان دست پدرش را گرفته گفت: «پدرجان، او مردخای سیروس است، چرا حالا برمی‌گردد؟» مردخای دوباره چشمش را گشوده به استیفان نگاه کرد و دامان او را گرفته در نهایت بشاشت گفت: «من نیز تو را می‌شناسم، تو آن پسرک یونانی هستی که از عیسیای ناصری شفا یافتی و خبر او را به من دادی و من نیز او را پیدا کردم.»

دیمتریوس پرسید: «آیا در واقع می‌خواهی به سیروس برسی؟» مردخای متوجه او شده گفت: «تو باید دیمتریوس تاجر باشی که در بازار شهر قیصریه فیلیپی حجره دارد، آیا این طور نیست؟» دیمتریوس در جواب او گفت: «چرا و استیفان پسر من می‌باشد، اگر مایلی که پنهان باشی، خبر تو را به کسی نمی‌دهم.» سپس دست او را گرفت و او را از زمین بلند کرد، استیفان هم عصای او را برداشته به او داد. مردخای به دیمتریوس گفت: «خیر، من باید خود را به سیروس برسانم، زیرا اگرچه جسم من دارای قیمتی نیست، اما به او تعلق دارد. اگر او را از جسم خود که متعلق به او است محروم کنم، دزدی کرده‌ام.» دیمتریوس گفت: «پس ما تو را با خودمان می‌بریم. استیفان، برو الاغت را برای مردخای بیاور، من و تو با هم سوار می‌شویم.» مردخای به کمک یکی از برده‌ها بر الاغ سوار شده استیفان دید که پاهای او ورم کرده است، بنابراین از او پرسید: «تا کجاها رفتی؟» مردخای جواب داد: «تا اورشلیم رفتم و آنجا او را پیدا کردم.»

استیفان متعجب شده می‌دانست که او پیاده رفته و پیاده برگشته است، در همین حال می‌خواست سؤالات دیگری هم بکند، اما دید که پدرش سوار الاغ خود شده منتظر است که او هم سوار شود. بدین سبب سؤالات خود را به وقت دیگری موکول نمود و تصمیم گرفت که از اورشلیم نیز اطلاعاتی به دست آورد. در این موقع که به آخرین مرحله مسافرت خود رسیده بودند، بیش از چند میل به قیصریه فیلیپی فاصله نداشتند. در هر حال از دریاچه «میروم» گذشته و از آخرین تپه‌ها بالا رفتند. رود زیبای اردن در سمت چپ ایشان جاری بود و کوه پرشکوه هرمن که منبع این رود محسوب می‌شد در مقابل آنها قرار داشت. نسیم لطیفی ردای استیفان را حرکت می‌داد و موی مجعدش را از پیشانی او بلند می‌کرد. ستون‌ها و برج‌های بلند شهر قیصریه فیلیپی از دور پیدا بود و استیفان از دیدن منظره شگفت‌انگیز موطن خود و نزدیک شدن به خانه شعف زیادی داشت.

برای چند روز استیفان نتوانست مردخای را دوباره ببیند، شب ورود به شهر پس از رسیدن به بازار و دکان سیروس از او جدا شدند، دیمیتریوس متوقف شده برای مدت زیادی با سیروس گفتگو کرد، ولی استیفان به سیر خود ادامه داده به اتفاق کاروان به حجره پدر رسید. نیلا آنها را دیده با قیافه متبسمی منتظر بود که استیفان از الاغ پیاده شود و با بی صبری تمام در خصوص چیزهایی که پس از جدایی‌شان واقع شده بود سؤالاتی بکند، اما مجبور بود که اول به سایرین کمک کند و بار الاغ‌ها را بگیرد، بنابراین کمی طول کشید که او و استیفان بتوانند فرصتی برای صحبت پیدا کنند. در این اثنا دیمیتریوس به آنها رسید و در جواب سؤال استیفان گفت: «چون مردخای طوعاً مراجعت کرده است، سیروس از تنبیه کردن او منصرف شده، برده‌های دیگر پای‌های او را شسته وسایل استراحت او را فراهم می‌آورند و پس از چند روز به کار مشغول می‌شود.»

استیفان از محبت سیروس خوشحال شد، ولی مطمئن بود که این مهربانی به واسطه مداخله پدرش بوده است. نیلا که داستان مردخای را از رفیق خود شنید متعجب شده پرسید: «چرا مردخای پس از طی مسافتی به این دوری و رسیدن به قوم خود مراجعت نموده است؟» استیفان گفت: «نمی‌دانم، صبر کن تا او را ببینم و از او پیرسم، حالا که خیلی خسته و مریض است و نمی‌شود با او حرف زد فقط به من گفت که عیسای ناصری را در اورشلیم دیده است.» پرسکله و فیبی از بازگشت دیمیتریوس و استیفان مسرور و شادمان بودند. تانا شام مفصلی برای آنها تهیه دیده بود و در ضمن خوشحال بود که وقتی امیدی به دیدن مجدد شوهر خود نداشت، موفق به دیدار او شده است و با چشم‌های پر از اشک از دیمیتریوس تشکر نموده به او اطلاع داد که کسالت زیراح تا اندازه‌ای تقلیل یافته و به زودی خادم قوی و نیرومندی خواهد داشت و اظهار کرد که خود و شوهرش پیوسته مدیون محبت ارباب خواهند بود. استیفان تشخیص می‌داد که حتی مادر او هم از خریدن زیراح خرسند است.

پس از صرف شام افراد خانواده دیمیتریوس دور هم نشسته پرسکله شروع به تاییدن نخ نمود و فیبی سرگرم حاشیه‌دوزی بود. استیفان پهلوی پدرش روی قالیچه نرمی دراز کشید. پرسکله گفت: «به نظرم لیاقت تانا از دیدن شوهرش زیراح دو برابر شده است وقتی که حال او کاملاً بهبودی یافت شاید عرابه‌ران خوبی بشود و با اسب‌های ما در مسابقه‌ها شرکت کند، از وضع او معلوم است که خیلی قشنگ بوده و حالا هم پیر نیست.» فیبی مایل بود که مطالبی راجع به صور و دریای بزرگ بشنود، بنابراین استیفان شرح لنگرگاه و کشتی‌ها و چگونگی غروب آفتاب و وسعت دریا را بیان نموده کیفیت شفای برنيس دختر تاجر فینیقی را که مانند او به وسیله عیسی معالجه شده بود تشریح می‌کرد، اما چون مادرش و فیبی علاقه‌ای به جلیل نشان نمی‌دادند، از تطویل داستان و مشاهدات خود در کفرناحوم صرف‌نظر نمود.

فیبی به او گفت: «به امید خدا در بهار به جدریا می‌روی آن وقت می‌بینی که چه مسافرت هیجان‌انگیزی است.» استیفان مسرور بود که پس از روزها مسافرت در اتاق باصفایی خفته است و مادر و خواهرش فوق‌العاده زیبا و دلربا به نظر می‌آمدند و چون شب سردی بود و هوا نسبت به هوای گرم سواحل دریای جلیل سردتر می‌نمود، آتش اجاق نیز بر استراحت و آسایش آنها می‌افروزد، اما وقتی که به اتاق خود رفت و جزئیات مسافرت کفرناحوم را برای نیلا گفت، شغف دیگری به او دست داد. نیلا مبهوت داستان او گردیده بود و با همدیگر آنقدر صحبت کردند که چشمان استیفان برخلاف میل او بسته شده و خواب بر او مستولی گردید. فردای آن روز استیفان به ورزشگاه رفت، اما از ندیدن تیموتاؤوس بسیار دلتنگ بود. بچه‌ها از آمدن او شادمان شدند و خود او از تیطس عموی تیموتاؤوس که مربی ورزشگاه بود خیلی خوشش می‌آمد، بنابراین با کمال علاقه‌مندی و فعالیت سرگرم ورزش‌ها و مطالعات شد و گاهی نیز از آموزشگاه کنیسه کفرناحوم یادی کرده می‌خواست بداند که ناتان و یودا و ابر مشغول فرا گرفتن چه چیزهایی هستند و زندگی کردن با عیسی در شهر و حتی در خانه واحدی چه صورتی دارد.

یک روز موقعی که استیفان از بازار عبور می‌کرد، دید که مردخای در کتاب فروشی نشسته است اکثر دکان‌ها هنوز باز نشده بود و جمعیت زیادی در بازار نبودند بدین واسطه استیفان به منظور احوالپرسی از مردخای ایستاد دانشمند

پیر از دیدن او متبسم شد و از چهره‌اش آثار اطمینان کاملی پیدا بود و نشان می‌داد که افکار او نیز در آرامش است، در هر صورت در جواب استیفان گفت: «حال من خوب است و اگر چه تو و پدر مهربانت وقتی که مرا در باتلاق‌ها پیدا کردید، راضی به مردن بودم. باید از هر دو نفرتان تشکر کنم، قبل از آن روز عیسای ناصری را دیده بودم.» استیفان جلوتر رفته با اشتیاق تمام گفت: «آیا ممکن است تمام آن را برای من تعریف کنی؟» مردخای با دقت مخصوصی به او نگاه کرده گفت: «خیلی عجیب است که پسرکی یونانی خبر او را به من داده باشد.» آنگاه در جواب استیفان اضافه کرد: «البته عزیزم، عیسی علامت خود را بر تو نهاده و تو را به خود تخصیص داده است، ولو آنکه تو حالا نتوانی آن را درک کنی.»

استیفان آرزو داشت که مردخای شروع به گفتن داستان خود کند و پرسید: «آیا تو تا اورشلیم همراه او رفتی؟» مردخای قلم خود را برداشته مشغول نوشتن شده گفت: «وقتی که به کفرناحوم رسیدم دیدم که عیسی برای عید خیمه‌ها به اورشلیم رفته است، اگر چه این عید هشت روز به طول می‌انجامد، می‌دانستم که دیر شده است، مع هذا امیدوار بودم که در آخرین روز عید به آنجا برسم و رسیدم هنگامی که وارد اورشلیم شدم، شمعدان‌های بزرگ را برای آخرین شب عید روشن می‌کردند. زائرین مشعل‌های فروزانی در دست داشته و یکی از آنها مشعلی را به دست من داد تو نمی‌دانی که گذرانیدن روزهای عید در هیکل چقدر برای یهودیان اهمیت دارد.» مردخای پس از لحظه‌ای سکوت، دنباله مطلب را گرفته گفت: «عده کثیری از مردم در آنجا اجتماع کرده بودند. من از مسافرت طولانی خود ضعیف شده بودم. مردم در جواب من می‌گفتند که عیسی را در همان حوالی دیده‌اند، اما من موفق به دیدن او نشدم، بالاخره وقتی که مشعل‌ها و شمع‌ها خاموش شد و زائرین شروع به رفتن کردند من هم از هیکل بیرون رفتم و در پای دیواری خوابیدم، سحرگاهان بیدار شدم و شنیدم که چند نفر صحبت می‌کنند، فوراً برخاسته دیدم که شخص جوانی عبای سفیدی در بر دارد و به اتفاق جوانان دیگر وارد صحن هیکل می‌شود.

همه قوی و خوشرو بودند و از چهره آنها پیدا بود که ساکنین نواحی کوهستانی یا سواحل دریا هستند. من حدس زدم که آنها از مردمان جلیل‌اند و دچار هیجان شدیدی شده به سرعت هر چه تمام‌تر همراه ایشان روانه شدم. اشعه آفتاب به درون هیکل تابیده فضا را روشن کرده بود. باری، آن چند نفری که همراهشان می‌رفتم ایستادند و زائرین سحرخیز در اطرافشان جمع شدند من هم با زور و فشار راه خود را باز کرده جلو رفتم، ناگهان متوجه شدم که در حضور عیسای ناصری هستم.» در اینجا مردخای ساکت شد و مثل این بود که چشم باطن او به قامت عیسی نظر افکنده باشد. استیفان نیز ساکت مانده عیسی را در نظر خود مجسم نمود. مردخای دوباره رشته سخن را به دست گرفته گفت: «پرتو آفتاب به چهره عیسی تابیده و در چشم‌های او منعکس شده بود، او شروع به صحبت کرده به آنانی که در اطراف او اجتماع کرده بودند چنین گفت: «من نور عالم هستم، کسی که مرا متابعت کند، در ظلمت سالک نشود، بلکه نور حیات را یابد.» آن وقت با وجود اطمینانی که داشتم، یقین تمام حاصل کردم که او از جانب خدا است و کسی است که انبیا درباره او شهادت داده‌اند.» مردخای دیگر نتوانست چیزی بگوید و در همان حال به تفکر پرداخت.

استیفان به آهستگی کلمات «نور عالم» را تکرار کرده می‌دانست که عیسی را با همان نور دیده است، زیرا بامداد روزی که به حضور عیسی رسیده در وجود او جز نور چیزی نمی‌دید و تصور می‌کرد که سفیدی عبای او از سفیدی ابرهای آسمان است. آری در نظر او عیسی نور جهان بود و اپولو خدای خورشید در روشنائی دنیا دخالتی نداشت با اطمینان به حقیقت کلمات مذکور از مردخای پرسید: «دیگر چه گفت؟» مردخای جواب داد: «بسیار چیزها گفت، اما چون تو یهودی نیستی ملتفت نمی‌شوی، اما ممکن است که اینها را درک کنی. او گفت: «اگر شما در کلام من بمانید، در حقیقت شاگرد من خواهید شد و حق را خواهید شناخت و حق شما را آزاد خواهد کرد.» بعضی از آنهايي که حاضر بودند، خوششان نیامد و اظهار کردند که هیچ وقت بنده نبوده‌اند که آزاد شوند، اما عیسی در جواب آنها گفت: «آمین، آمین به شما می‌گویم هر که گناه می‌کند، غلام گناه است عاقبت آنها عصبانی شده قصد سنگسار کردن او را نمودند.»

استیفان ترسان گفت: «که او را سنگسار کنند؟» مردخای با کمال تأثر گفت: «بلی، اما در این موقع صحن‌های هیکل از زائرین پر شد و او و شاگردانش در جمعیت ناپدید گردیدند. عزیزم، بسیاری از مردمان قبیله او تابع احکام تورات هستند و به احکام روح که راستی و عدالت و محبت باشد اهمیتی نمی‌دهند، او مشغول تعلیم احکام روح است و جای تأسف اینجا است که عده قلیلی به درک آن موفق می‌شوند. عیسی صبح آن روز می‌خواست برساند که بندگی واقعی، ارتکاب گناه است و آزادی حقیقی از متابعت تعالیم او به دست می‌آید. من در آن لحظه فهمیدم که چون استاد بزرگ

روح مرا آزاد کرده است، اگر جسم من در قید بندگی باشد، اهمیتی ندارد.» اگرچه استیفان از درک قسمتی از آنچه مردخای می‌گفت عاجز بود، اما از احساسات آزادی اطلاع کامل داشت، زیرا عیسی او را شفا داده آن نوع آزادی را به او عطا فرموده بود و البته آن آزادی از آزادی جسم تفاوت زیادی داشت. استیفان آرزومند بود که حتی جسم مردخای نیز آزاد گردد و از او پرسید: «آیا دوباره عیسی را دیدی؟» مردخای جواب داد: «آری، در اورشلیم به گوش می‌دادم و دیدم که پسرک کوری را بینا کرد. موقعی که عازم کفرناحوم شد، همراه او رفتم و در کنیسه آن شهر نیز شرف حضور او را داشتم و آن وقت بود که تصمیم گرفتم خود را به سیروس برسانم.» مردخای با کمال دقت به تحریر مشغول بود و کلماتی را که استیفان در روز اول ملاقات خود با او دیده بود، روی کاغذ می‌نوشت. آن کلمات این بود: «پس یهوه خدای خود را به تمامی جان و تمامی قوت محبت نما.» مردخای گفت: «حالا می‌دانم که محبت در دنیا موجود است و این گفتار صورت حقیقت به خود می‌گیرد، زیرا «نور جهان» را دیده‌ام.» در این اثنا سیروس وارد دکان شد و استیفان ملتفت شد که خیلی معطل شده و دید که دیر به ورزشگاه می‌رسد، بنابراین از مردخای اظهار تشکر نموده به سرعت از آنجا گذشت.

افسر برفی کوه هرمن متوالیا سنگین‌تر می‌شد. هر روز صبح آثار یخ در باغ‌ها و بیشه‌ها و تپه‌ها و دره‌ها هویدا بود. پس از چندی برف زیادی بارید و دشت و صحرا را با لباس سفید تزیین نمود. روزی پس از غروب آفتاب استیفان از مغاره پان می‌گذشت و از منظره درختان تبریزی که در طرفین رود اردن روئیده بود، لذت می‌برد. یخ نازکی سواحل رود را پوشانده بود، ولی چون خود رود به سرعت جریان داشت، سرما و یخبندان در آن اثر نمی‌کرد. زمزمه چشمه‌های مغاره پان نیز کمافی‌السابق شنیده می‌شد. استیفان به اهتزاز درآمده به معبد کوچک پان متوجه گشت و به یاد بامدادی افتاد که او و تیموتاؤوس و نیلا در این نقطه با هم ملاقات نموده قبل از شروع به کوه‌پیمایی هدیه در معبد نهاده بودند، چون او از آن روز تاکنون به قله کوه نرسیده بود، می‌خواست بداند که آیا معبدی که برای خدای عیسی ساخته بودند به حال خود باقی است و یا اینکه خراب شده است، ولی شکی نبود که این معبد هم از برف پوشیده است، زیرا قلعه‌ای که در آن معبد را ساخته بودند و تمام قله‌های بلند دیگری که در دامنه کوه هرمن واقع بود از برف سنگینی پوشیده شده بود. استیفان از برف گلوله ساخته که به رود اردن افکند و چند گلوله برف در آن افکند و آنها در مقابل جریان سریع آب تبانی نشان نداده در لحظه‌ای ناپدید شدند.

استیفان با صدای بلندی خندیده دست‌های خود را به هم مالید و راه خانه را پیش گرفت. او از هوای زمستان خیلی خوشش می‌آمد، زیرا سال‌های پیش پرسکله از ترس بازگشت بیماری او نمی‌گذاشت که در هوای سرد به گردش برود و همیشه او را مجبور به توقف در منزل نزد آتش می‌کرد، اما حالا که کاملاً بهبودی یافته است از مزایای زمستان و برف برخوردار می‌گردید و معمولاً با هم‌شاگردان به شکار می‌رفت در اینگونه مواقع سگهای شکاری فعالیت زیادی بروز می‌دادند و به محض استشمام بوی آهو یا خرگوش به بیشه حمله می‌کردند. استیفان و رفقاییش نیز از وسط درختان سرو و صنوبر پر برف عبور نموده به چپ و راست می‌دویدند و در اثر هیجان شدید قلبشان به تپیدن می‌پرداخت و هوای سرد وارد سینه آنها شده به صورت بخار سفیدی خارج می‌گردید.

استیفان خیلی میل داشت که از جای پای جانوران به جستجوی آنها پردازد، اما وقتی که خون طعمه آنها را روی برف‌ها دید و سر بی‌جان شکاری را که دریده شده بود مشاهده کرد، متأثر شد، زیرا او می‌دانست که حتی جان حیوانات هم دارای قیمتی است. بعضی از بچه‌ها به شکار خرگوش‌های وحشی می‌رفتند، ولی دیمتریوس معتقد بود که استیفان با این سن کم نمی‌تواند به چنین کار خطرناکی مبادرت ورزد. استیفان چیزی را که بیش از همه می‌پسندید آن بود که به اتفاق زیراح و نیلا از صخره و مغاره به آن بالا برود و توده‌های برف و یخ را بشکند و راه خود را باز کرده به فضای دلگشایی که در آن اوایل پاییز گله بز را دیده بودند برسد، زیراخ تقریباً بهبودی یافته بود و قوای از دست رفته او به سرعت برمی‌گشت و انتظار آن می‌رفت که روزی دست‌های بزرگ و نیرومند او بتواند عرابه چهار اسبه او را در اختیار بگیرد.

پرسکله مایل بود که او در مسابقه‌های عرابه‌رانی شرکت کند، دیمتریوس نیز موافقت کرده می‌خواست که او در بهار به هنرنمایی پردازد. زیراخ مانند پسرش نیلا فوق‌العاده نسبت به استیفان مهربان بود و چون سال‌های دراز در زورق رومی‌ها متحمل زحمات طاقت‌فرسا شده بود از گردش در دشت و صحرا و توجه از استیفان و نیلا خوشش می‌آمد. پرسکله و دیمتریوس مطمئن بودند که اگر او همراه استیفان باشد خطری متوجه استیفان نخواهد شد. گاهی در این

سیاحت‌ها که به معیت زیراح صورت می‌گرفت، استیفان و نیلا باعث پریشانی و اضطراب حیوانات کوچک می‌شدند، خرگوش‌های کوچک و بزرگ به مجرد دیدن آنها فرار می‌کردند و در بیشه ناپدید می‌گشتند و آهو و بزکوهی مانند برق راه صحرا و کوه‌ها را پیش می‌گرفتند. شب‌های زمستان هم با خوشی و شادمانی توأم بود. شعله آتش و چراغ‌ها اتاق را روشن می‌کرد و عکس‌های دیوار و رنگ قالیچه‌ها را به نحو مطلوبی بارز و آشکار می‌نمود.

سینی‌ها و کاسه‌های مسی و برنجی که به وسیله تانا تمیز و صیقلی شده بود اشیای گوناگون را در خود منعکس می‌کرد و شعله لرزان چراغ‌ها بر زیبایی زمین‌های اتاق می‌افزود. استیفان هم از این موقعیت استفاده کرده معمولاً با فیبی به نواختن بربط و خواندن سرود مشغول می‌شد یا اینکه به فرا گرفتن درس‌های خود می‌پرداخت. او معتقد بود که خوش‌ترین شب‌ها شبی است که پدرش با آواز بلند به خواندن طومارها مشغول شود. دیمتریوس طومارهای متعددی از کتاب فروشی سیروس خریداری می‌کرد و استیفان بارها دیده بود که او با علاقه زیادی با مردخای صحبت می‌کند و گاهی لب به تحسین دانشمندی او می‌گشاید و می‌دانست که پدرش آرزو دارد از برده دانشمند مطالب دیگری تحصیل کند.

وقتی که دیمتریوس می‌خواست به آواز بلند به خواندن پردازد، گاهی یک شعر یا یک حکایت از ادبیات عبری را انتخاب می‌کرد، مثلاً در طومار دانیال حکایتی بود که استیفان خیلی آن را دوست می‌داشت، این حکایت سرگذشت چهار نفر از شاهزادگان خردسال کشور یهود بود که به دست پادشاه بابل اسیر شده و در دربار پرورش یافته بودند، با این حال حاضر نبودند که فرمان پادشاه را اطاعت کنند و برخلاف مراسم قبیله خود به خوردن اغذیه مخصوص پادشاه مبادرت ورزند، آنها اقدام به چنین کاری را بی‌وفایی می‌دانستند و بدین واسطه از تنبیه سخت باکی نداشتند و ثبات و استقامت نشان می‌دادند. استیفان از این حکایت خوشش می‌آمد و می‌خواست بداند که اگر او و تیموتاؤوس و نیلا هم مانند دانیال و سایر بچه‌های یهودی مورد آزمایش قرار بگیرند، می‌توانند نسبت به معتقدات خود وفادار باشند یا خیر.

فیبی گفت: «چه اهمیتی داشت که غذایی را بخورند یا نخورند؟» استیفان در جواب او اظهار نمود: «به نظر من همین طور است، اما خوردن یا نخوردن برای آنها خیلی اهمیت داشت و ایمان آنها را نشان می‌داد، زیرا اگرچه آنها از وطن خود دور بودند و اطاعت فرمان پادشاه آسان‌تر بود، ولی باز از کسی نترسیدند و از عقیده خود دست برنداشتند.» دیمتریوس خندیده گفت: «عزیرم، اصل مطلب همین است، حکایات عبری متضمن تعالیم اخلاقی مهمی است.» باری فصل زمستان و سرما گذشت و یخبندان اواخر زمستان زمین را پوک کرده برای روییدن انواع و اقسام سبزه و گل‌های بهاری آماده نمود. پس از آن هوا رو به گرمی گذاشت و علف‌های سبز در دشت و دمن شروع به خودنمایی می‌کرد. در یک چنین موقع مناسبی مکتوبی از لینوس به دیمتریوس رسید، در این نامه لینوس از دیمتریوس تقاضا کرده بود که وعده خود را فراموش نکند و استیفان را با خود به جدریا ببرد.

استيفان از مشاهده عظمت شهرى كه به آن نزديك مى شدند خيره مانده بود. اين شهر جدريا نام داشت و از شكوه آن چيزها شنيده بود، خانه ها و ابنیه آن در نواحى مرتفعى قرار داشت و مشرف بر جميع آنها قلعه و معابد مرمري مستحكمى ساخته بودند، گنبدهاى اين معابد مانند كلاه آهنين و سپر الهه اين شهر كه پالاس آتن ناميده مى شد اشعه آفتاب باختر را در خود منعكس مى كرد. استيفان تمام روز را سواره از تپه هاى نواحى حاصلخيز شرق رود اردن و دريائى جليل عبور كرده، آنها در امتداد شاهراه روميان كه از جنوب دمشق گذشته به شهرهاى يونانى نشين دكاپولس مى رسيد، مسافرت كردند. هوا بسيار لطيف بود و نسيم بهارى بوى مطبوع گل هاى صحرايى را به مشام مى رسانيد. در كشتزارهاى طرفين خيابان، ساقه هاى جوان گندم و جو از زمين بيرون آمده بود و گوسفندان و گاوان در چراگاه هاى اطراف براى علف هاى سبز جستجو مى كردند.

ديميتريوس و استيفان هر يك بر اسبى سوار بودند و چون زيراح و نيلا به آنها خدمت مى كردند، هر كس به مجرد ديدن آنها يقين مى نمود كه از مسافرين دولتمند مى باشند. آنها از كاروان خود فاصله زيادى داشتند اين كاروان اشيائى را كه ديميتريوس مى خواست در بازار يونان به فروش برساند حمل مى نمود و در اين موقع به نقاط مرتفع جدريا كه در انتهاي جنوبى دريائى جليل واقع بود رسيدند. شهر جدريا با عظمت و جلال مخصوصى در مقابل آنها خودنمايى مى كرد و از دره هاى كه در آن رود كوچك يرموك به اردن مى پيوست، ديده مى شد. ديميتريوس و استيفان عنان اسب هاى خود را كشيدند، زيراح و نيلا نيز متوقف شدند و همگى در نهايت شعف و سرور به شهر زيبا و نواحى اطراف آن نظر افكندند. ديميتريوس شرح ميدان ورزش و طاق نصرت و ساير كاخ هاى آنجا را كه از دور پيدا بود به همراهان خود گفت و نظر استيفان را به تپه هاى جليل جنوبى معطوف داشته شهر جدريا پايتخت هيروديس و گنبذ طلايى كاخ او را كه در قسمت شمالى سواحل باخترى درياچه قرار داشت به او نشان داد.

استيفان گفت: «پدرجان، اين شهر از كفرناحوم خيلى قشنگتر است شايد هم يهودى نشين باشد.» ديميتريوس جواب داد: «نه عزيزم، هيروديس آن را بر وفق نقشه شهرهاى روم و يونان ساخته است. به علاوه مى گويند كه روى قبرستان كهنة بنا شده است اگر اين موضوع حقيقت داشته باشد، غيرممکن است كه يهوديان در آن سكونت اختيار كنند، زيرا اين عمل با تعاليم مذهبى آنها توافق ندارد.» استيفان شهر كوچك كفرناحوم را كه اقامتگاه بزرگترين شخصيت دنيا بود در نظر مجسم كرده به پدرش گفت: «پس اگر اين طور باشد، عيساى ناصرى به آنجا نمى رود.» ديميتريوس در جواب گفت: «شايد، با اين حال بايد بارها از آنجا عبور كرده باشد، زيرا موطن او ناصره در بين تپه هاى طرف غرب قرار دارد.» استيفان به طرفى كه پدرش اشاره نمود متوجه شده تپه هاى را كه به منزله حصار شهر او محسوب مى شد ديده، پس از آن به دريائى جليل كه از شرق و غرب محدود به نواحى مرتفعى بود نظر انداخت و از ديدن قايق ها، به ياد قايق پطرس افتاده حدس زد كه شايد اين قايق مشغول حمل عيسى و شاگردان او از بندرى به بندر ديگر باشد.

ديميتريوس جايى را كه محل سرازير شدن آب دريا به رود اردن بود به استيفان نشان داد، اين رود پر پيچ و خم از جلگه هاى زياد و جنگل ها گذشته به سوى جنوب امتداد مى يافت. ديميتريوس گفت: «آن دهكده اى كه مى بينيد «تريخيا» نام دارد و كار اهالى آن صيد ماهى است. هر سال ماهيان زيادى مى گيرند و پس از نمك زدن به وسيله كشتى به تمام قسمت هاى امپراطورى روم مى فرستند.» استيفان و نيلا هم ماهى اين دهكده را خورده بودند و از لذت آن اطلاع كاملى داشتند. بارى پس از كمى توقف و تماشائى اطراف به سير خود ادامه دادند و وارد دره شده از رود كوچك يرموك عبور كردند و به سوى جدريا روانه شدند. طولى نكشيد كه به خيابان سنگفرشى رسيدند، اين خيابان از زير طاق نصرت مى گذشت و به داخل شهر ادامه پيدا مى كرد. ايوان هاى مسقف طرفين آن به پرستشگاه هاى زيباى زيوس و پالاس و هيراكلس خدايان يونانى جدريا مى رسيد. خود خيابان مملو از عرابه ها و كاروان ها و مردمان گوناگون بود.

استيفان ديد كه قسمتى از جمعيت خيابان را مردمان سياه چهره دمشق و خاور دور تشكيل مى دهد و اعراب باديه نشين و سوداگران يهودى با يونانيان و روميان آميزش مى كنند. روى تپه ها، خانه هاى ييلاقى روميان بنا شده بود و يك فوج

از سربازان رومی که مظهر قدرت روم بودند، جای شکی باقی نمی گذاشتند که فرمان امپراطور باید اجرا و اطاعت شود. دیمتریوس به استیفان گفت: «در دوران طفولیت طبیاریوس قیصر، یکی از مریبان جدریا مسمی به «تئودوروس» مسؤول پرورش او بوده است. جدریا به واسطه دانشمندان خود مشهور است. عزیزم، من بیش از حد مفتخرم که پسر عموی من لینوس تو را صاحب فراست و هوش تشخیص داده است. او معتقد است که قوای فکری تو به وسیله تحصیل علوم به اعلا درجه کمال خواهد رسید.» آنگاه خندیده با ملاطفت مخصوصی به پسرش نگاه کرده اضافه نمود: «عزیزم، در حقیقت هم که تو حس کنجکاوی دقیقی برای درک معانی حیات و زندگی داری و با این حس یونانی بودن خود را واضح می کنی، در هر حال کوشش می کنیم که از ما غفلتی در مراحل تعلیم و تربیت تو روی ننماید.»

پس از آن دیمتریوس میدان عمومی و ساختمان دارالعلم را به استیفان نشان داد و استیفان تصدیق کرد که این ساختمان ها از ساختمان های شهر قیصریه فیلیپی مهم تر است، ولی در عین حال از وسعت علم یونان و قدرت و اقتدار روم تا اندازه ای خوشش نیامد. نیلا در اثر فشار مردم به او نزدیک شده بود و گفت: «استیفان، هیچ چیز اینجا مثل مغاره پان و رود آن قشنگ نیست.» استیفان لبخندی زده گفت: «همین طور است، کوه هرمنی هم ندارد.» ناگاه دود بخور مذبح معبد زیوس را دیده اضافه نمود: «کوه هرمنی هم ندارد که معبد خدای بزرگ باشد.» نیلا برای تصریح نظریه رفیق خود گفت: «درست است، درست است.» خانه زیبای لینوس از دارالعلم (آموزشگاه) زیاد دور نبود و چون زن و فرزندى نداشت، چند نفر از شاگردانش با او به سر می بردند. او از دیدن دیمتریوس و استیفان بیش از حد شادمان شد و از صمیم قلب به همه خوش آمد گفت.

وقتی که حاضر برای تناول غذا شدند، شش نفر از شاگردان او که پنج یا شش سال از استیفان بزرگتر بودند، آمدند. لینوس آنها را به میهمانان خود معرفی کرد. اسامی آنها بدین قرار بود: «غایوس، اکیلا، اپنیطوس، سیلوانوس، فیلیپس و لوسیوس.» استیفان از آنها و از طرز لباسشان خیلی خوشش آمد. همه مطالبی راجع به ورزشگاه قیصریه فیلیپی و ورزش ها و بازی های جدریا به او گفته و گفتند که هم ورزشکار هستند و هم مشغول مطالعه هنرهای عالی می باشند. پس از صرف شام، استیفان از باغ، منظره جالب دریای جلیل را دیده متوجه شد که از شهر جدریا و سواحل آن را می توان مشاهده کرد. لینوس به او گفت: «بیا به بام برویم تا من منظره حقیقی این ناحیه را به تو نشان دهم.» استیفان همراه لینوس رفته خود را به فراز بام رسانید و به تماشای مناظر زیبا و دلربا پرداخت. در طرف شمال، کوه باشکوه هرمن دیده می شد، اگرچه آفتاب اکثر جای ها را به سایه سپرده بود، این کوه از آخرین اشعه آن استفاده نموده در مقابل تاریکی استقامت می کرد.

دریای جلیل ساکت و آرام به نظر می رسید و با بخار نازکی خود را از نظرها پنهان می نمود. شرح شهرهایی را که در سواحل این دریا قرار داشت و همچنین شهرهایی که روی تپه ها قرار داشت، دیمتریوس به استیفان گفته بود. در طرف مغرب، تپه های ناحیه جلیل و سامره و در مشرق فلات پهناوری واقع بود، این فلات مرکز کشتزارها و چراگاه های سبز و خرم محسوب می شد و به صحرای ریگزاری منتهی می گردید. لینوس دست استیفان را گرفته نظر او را معطوف به جانب جنوب نموده گفت: «استیفان، ما آن قسمت را «پیرائیا» می نامیم. پیرائیا ناحیه بسیار قشنگی است و مرکز پرورش گاو و گوسفند است. یکی از دوستان من که از شهرهای آن حدود آمده بود به من گفت که اخیرا عیسای ناصری و شاگردان او در آن قسمت ها بوده اند.»

استیفان از شدت شوق فریاد زد و فوراً به آن سرزمین حاصلخیز نظر افکند و آرزو داشت که محل توقف محبوب خود را کشف کند و در همان حال پرسید: «پسر عموجان، آیا به نظر تو او به اینجاها خواهد آمد؟» لینوس به فکر فرو رفته در جواب گفت: «عزیزم، مثل اینکه مشتاق دیدن مجدد او باشی، حقیقتش این است که خود من هم نمی دانم، شنیده ام که در زمستان در معبر بیت عبره بوده است. این معبر خیلی به اینجا نزدیک است و جایی است که یحیی پیروان خود را تعمید می داده است. شاید عیسی به جای دورتری رفته باشد، در هر حال اگر پدرت راضی شود ممکن است سواره به پیرائیا برویم و به جستجوی او پردازیم. این کار اشکالی ندارد، زیرا وقتی که شایع می شود که او در این طرف رود است، بسیاری از مردم شهرهای این حدود خود را برای شنیدن تعالیمش به او می رسانند. من هم مایل به دیدن و شنیدن بیانات او هستم.»

استیفان می‌خواست فریاد زده بگوید: «چه وقت حرکت کنیم؟» ولی می‌دانست که چون به جدریا رسیده است این کار صلاحیت ندارد، بنابراین به گفتن این جمله اکتفا کرد: «خیلی خوب می‌شود اگر به آن طرف برویم.» اما چهره بشاش او آرزوی قلبی و نهایی او را آشکار می‌نمود. لینوس لبخندی زده و نشان داد که مقصود او را فهمیده است. صبح روز بعد لینوس به فیلیپس که یکی از شاگردان او بود دستور داد که مناظر شهر را به استیفان نشان دهد. نیلا هم اجازه یافت که همراهشان برود، اما چون دیمتریوس می‌خواست به خرید و فروش مشغول شود، زیراج را با خود به بازار برد. استیفان و نیلا با اشتیاق از خیابان‌های پر جمعیت گذشتند و در میدان عمومی مکث نموده به تماشای مردم پرداختند، پس از آن متوجه ورزشگاه وسیعی شدند. فیلیپس گفت: «امروز بعد از ظهر اینجا هنگامه است، قهرمان‌ها با جانوران درنده می‌جنگند. لینوس قصد دارد که شما را برای تماشا به اینجا بیاورد.»

استیفان این نوع از عملیات ورزشی را ندیده بود، اما از جریان اطلاع داشت و نمی‌دانست که آیا به او خوش می‌گذرد یا نه. او بارها دیده بود که قهرمان قیصریه فیلیپی با هم کشتی می‌گیرند، اما ندیده بود که با جانوران دست به گریبان می‌شوند. نیلا هم خائف به نظر می‌رسید و با حالت ترس به استیفان نگاه کرد. فیلیپس از نگاه‌هایی که بین آنها رد و بدل شده به خنده افتاده رشته سخن را به دست گرفته گفت: «زیر پله‌های میدان اتاق‌هایی دارد و شیرها در این اتاق‌ها هستند. قهرمان‌ها و بازیگران نیز جایشان در بعضی از این اتاق‌ها است. سپس میدان اسب دوانی را نشان داده که فردا روز مسابقه عرابه‌ها است. دیمتریوس در نظر داشت که زیراج را عرابه‌ران خود کند، بنابراین نیلا می‌دانست که پدرش مایل به دیدن این مسابقه خواهد بود. فیلیپس به دریاچه کوچکی که در نزدیکی میدان اسب دوانی بود اشاره کرده گفت: «این دریاچه جای جنگ‌های دریایی دروغی است و آن را برای همین منظور ساخته از آب پر کرده‌اند.» استیفان و نیلا مطمئن بودند که این جنگ‌های دروغی تماشای زیادی دارد آرزو داشتن که پیش از رفتن از این شهر یک بار آن را ببینند.

در ضمن اینکه گردش می‌کردند، به دارالعلم (آموزشگاه) رسیدند. این دارالعلم ساختمان‌های باشکوهی داشت و مانند کلیه مؤسسات علمی یونان دارای میدان ورزشی بزرگی بود. فیلیپس خندیده گفت: «در اینجا است که ما از حکمت گذشته اطلاع می‌یابیم و به کشف حکمت زمان خود می‌پردازیم. استیفان، اگر برای تحصیل به جدریا بیایی، باید در چنین روزهایی به مغز خود فشاری بیاوری و به حل مسایل مشغول شوی، برای بعضی از مسایلی که ما در اینجا از آن بحث می‌کنیم، جواب مناسبی نمی‌توان پیدا کرد.» استیفان می‌خواست پرسد که این مسایل از چه قبیل است، اما فیلیپس به او مهلت نداده نظر او را معطوف به دسته‌های مختلف دانش‌آموزان نموده به او گفت: «اشخاص مسنی که با این دانش‌آموزان هستند از دانشمندان معروف می‌باشند. بعضی لطیفه‌گو هستند، برخی نویسنده و بعضی نیز در تعلیم و تربیت مقام بلندی دارند.» تمام دانشجویان سرگرم مباحثه بودند و یا اینکه با دقت مخصوصی به استادان خود گوش می‌دادند. استیفان مایل بود که از موضوع مورد بحث اطلاع یابد، فیلیپس تصور می‌کرد که دیگر چیزی نیست که از همراهان او جلب توجه کند، آنها را به میدان ورزش برد و به تماشای ورزش‌ها واداشت.

بعد از ظهر آن روز استیفان و دیمتریوس و لینوس و نیلا و زیراج به ورزشگاه رفتند و سرگرم تماشای مبارزه شیرها و قهرمانان شدند. نعره جانوران و همهمه هزاران تماشاچی در فضا پیچیده بود. شیرهای زخمی با حالت مرگ از میدان خارج می‌شدند و قهرمانان مجروح جای خود را به قهرمانان تازه نفس می‌دادند. استیفان به هیجان آمده بود، ولی از این وحشی‌گری‌ها و بی‌رحمی‌ها هیچ خوشش نیامد، ناگاه بازوی لرزانی به بازوی او خورده و او دانست که نیلا هم خوشحال نیست. استیفان نمی‌خواست که پدرش از رقت قلب او مطلع شده دچار پشیمانی گردد، زیرا هر ورزشکار و سربازی موظف بود که در مقابل سختی‌ها و مشکلات استقامت نشان دهد، بدین واسطه راست نشست و به تقویت خود پرداخت.

استیفان و نیلا از مسابقه‌های عرابه‌رانی بیشتر لذت می‌بردند. عرابه‌رانان ردای آستین کوتاه سفیدی در بر داشتند و عرابه‌های سبک چهار اسبه سوار بودند. این مسابقه‌ها در قیصریه فیلیپی نیز انعقاد می‌یافت و برای استیفان و نیلا تازگی نداشت، ولی زیراج با کمال دقت متوجه هنرنمایی‌های عرابه‌رانان بود و در آن خصوص با دیمتریوس و لینوس گفتگو می‌کرد. یک روز بعد از ظهر وارد تماشاخانه شدند و به تماشای نمایش مضحکی به اسم نمایش وزغ‌ها پرداختند. این نمایش به وسیله یکی از نویسندگان یونانی مسمی به اریستوفان تهیه شده بود. تمام بازیگران ماسک‌های عجیبی داشتند و با حرکات مضحک خود وسایل سرگرمی تماشاچیان را فراهم می‌کردند، استیفان متأسف

بود که چرا فیبی هم آنجا نیست، زیرا فوق‌العاده از نمایش خوشش می‌آمد. شبی پس از صرف شام، به محض اینکه در حیاط نشستند، لینوس از گردش در نواحی جنوبی جدریا سخن به میان آورد، البته این موضوع را در شب ورود استیفان هم به او پیشنهاد کرده بود. استیفان هنوز آن را فراموش نکرده بود، ناگهان دست از بازی کشیده نیلا را به حال خود گذاشت و با دقت زائدالوصفی منتظر ادامه سخنان او شد. لینوس به دیمتریوس گفت: «چطور است که برای گردش و سیاحت به پیرائیا برویم؟ به نظرم پیغمبر جلیل و شاگردانش آنجا هستند. شاید استیفان هم بخواهد دوباره او را ببیند. از همه که بگذریم، خود من هم مایل شده‌ام او را ببینم و اگر بتوانم، از سر قدرت او اطلاع حاصل کنم.» استیفان سکوت اختیار کرده منتظر جواب پدرش شد. دیمتریوس متحیر به نظر می‌رسید و با همان حال گفت: «من تصمیم داشتم که فردا یا پس فردا مراجعت کنم، اما اگر عیسی ناصری در این ناحیه مشغول تعلیم و موعظه باشد، دیدن او لازم‌تر است.»

لینوس گفت: «بسیار خوب، حالا که این طور است، فردا حرکت می‌کنیم. گردش در پیرائیا در این موقع سال تفریح زیادی دارد. در هر حال اگر بنا است که عیسی را پیدا کنیم، تأخیر جایز نیست، زیرا عنقریب یهودیان برای عید فطیر به اورشلیم می‌روند و ممکن است او هم برود.» فیلیپس که بعد از نهار در خانه مانده به اتفاق سایر شاگردان بیرون نرفته بود گفت: «اگر تمام شایعات حقیقت داشته باشد، بهتر است که به اورشلیم نرود. قیافا که رئیس کهنه است از تعلیم عیسی در هیکل خوشش نیامده است. آنها در زمستان در تجدید عید، دچار اشکال بزرگی شدند. تمام مردم مجذوب عیسی می‌شوند و او بدون ترس مطالب خود را بیان می‌کند. یهودیان اورشلیم بعضی از تعلیم او را کفر می‌خوانند و اگر بتوانند او را می‌کشند، ولی تا به حال نتوانسته‌اند کاری بکنند.» لینوس گفت: «او که یک نفر یهودی است، مگر تعلیم او با احکام تورات تفاوتی دارد؟»

فیلیپس خندیده در جواب او گفت: «شنیده‌ام که بیش از همه واقف بر اسرار تورات می‌باشد. احکام آن را اظهار می‌کند و بعد چیزی به آن می‌افزاید، مثلاً می‌گویند که روزی در کوه‌های کفرناحوم به موعظه پرداخته احکام جدید وضع کرده است. در کتاب تورات نوشته شده است: «چشمی به چشمی و دندانی به دندانی.» به موجب این حکم اگر شخصی به شخصی تعدی کند، شخص دوم باید نوعی از تنبیه را برای شخص اول بخواهد که مطابق با تعدی او باشد، اما عیسی می‌گوید: «هر که به رخساره راست تو سیلی زند، دیگری را نیز به سوی او بگردان و اگر کسی خواهد قبای تو را بگیرد، عبای خود را نیز بدو واگذار و هر گاه کسی تو را برای یک میل مجبور سازد، دو میل همراه او برو.» آنگاه فیلیپس لبخند زده اضافه کرد: «اگر یکی از سربازان رومی یک نفر جلیلی را مجبور کند که باری را برای یک میل ببرد و او حاضر باشد که یک میل دیگر هم برود، آن سرباز از تعجب سگته خواهد کرد.» همچنین در تورات نوشته است: «همسایه خود را محبت نما.» اما عیسی می‌گوید: «این کافی نیست، بلکه باید دشمنان خود را محبت نمایید.»

دیمتریوس گفت: «اجرای تعلیم عیسی، کار آسانی نیست، با این حال بسیاری از او پیروی می‌کنند.» لینوس گفت: «اما دستوری که راجع به میل دوم داده است که دو میل در عوض یک میل باید رفت، با اصول یونانی توافقی ندارد، زیرا یونانیان معتقدند که فضیلت در اعتدال است؛ یعنی باید به جای یک میل، نصف میل را قبول کرد به عقیده من این تعلیم عیسی از میزان عدل هم تجاوز نموده است.» فیلیپس گفت: «اگرچه این اصل مضحک به نظر می‌رسد، ولی نمی‌شود آن را سرسری گرفت. هر چه بیشتر درباره آن فکر کنیم، بیشتر توجه ما را جلب می‌کند.» استیفان با علاقه تمام به این گفتگو گوش می‌داد و می‌دانست که اگر فیلیپس به حضور عیسی برسد، از این تعلیم دچار حیرت نمی‌شود و آن را مضحک نمی‌خواند او یقین داشت که عیسی به محبت بیشتر از عدل اهمیت می‌دهد، زیرا به او گفته بود که به تمرین محبت مشغول شود. در هر حال با صدای بلندی گفت: «آن میل دوم علامت محبت است.» همه از جواب او تعجب کردند. پدرش لبخند زده به او گفت: «به نظر من هم همین طور است.» باری، آن شب وقتی که از هم جدا شدند، تصمیم گرفتند که فردای آن روز سواره به پیرائیا بروند و به جستجوی عیسی پردازند.

فلات حاصلخیز پیرائیا که سه هزار پا از دشت اردن بلندتر بود، مرکز پرورش و چراگاه صدها شتر و گوسفند محسوب می‌گشت. در ضمن اینکه استیفان و نیلا سواره پیش می‌رفتند و از تماشای دشت و صحرا لذت می‌بردند، می‌دیدند که گروه بسیار از مردها و بچه‌ها از گله‌های خود توجه می‌کنند و آنها را از حملات احتمالی اعراب بادیه‌نشین محافظت می‌نمایند. عده‌ای نیز بر اسب‌ها سوار بودند و نیزه‌های بلندی در دست داشتند. استیفان از دیدن بچه شترها به خنده افتاد. نیلا هم صدای خنده خود را بلند کرده به خاطر آورد که بچه شتری در بازار قیصریه فیلیپی مجمعه محتوی بت‌های کوچکی را واژگون نموده بود. بچه شترها به نحو مضحکی جست و خیز نموده با مادرهایشان بازی می‌کردند. گوسفندها نیز علف‌های تازه مراتع را می‌چریدند و یا اینکه در دره جمع شده و از آب نهرها و آبگیرها خود را سیراب می‌کردند.

دیمتریوس به استیفان و نیلا گفت: «این ناحیه همیشه پر از گوسفند و گاو بوده و اجداد یهودیان برای تصرف آن با قبایل دیگر جنگها کرده‌اند.» استیفان و نیلا از بعضی نقاط مرتفعی که می‌گذشتند، جلگه اردن را دیده متوجه می‌شدند که رود پر پیچ و خم آن وارد جنگل انبوهی می‌شود. نیلا گفت: «من خیلی خوشحالم که اینجا هستم. مثل آنکه شیرهایی که در ورزشگاه جدریا دیدیم، از این جنگل‌ها باشند.» استیفان متوجه به بخار جلگه شده هوای لطیف تپه‌ها را استنشاق نموده گفت: «مثل این است که آنجا خیلی گرم باشد.» باری از قصبات و دهکده‌هایی که دارای ساکنین یونانی و یهودی بود، عبور نمودند و مقارن غروب آفتاب به شهر دیگری از شهرهای دهگانه دکاپولس رسیدند، پیش از آنکه وارد شهر شوند به کاروانی که به سوی شمال می‌رفت برخوردند. لینوس از یکی از مسافرین پرسید: «آیا چیزی راجع به یک نفر مربی یهودی که می‌گویند در این ناحیه مشغول تعلیم و موعظه است، شنیده‌ای؟» مسافر برگشته به دامنه تپه‌های بعیدی اشاره نمود. استیفان به آن طرف نظر افکند و دید که در فضای دلگشایی جمعیت کثیری جمع شده‌اند.

مسافر گفت: «به نظرم آن شخصی که در جستجوی او هستید، آنجاست، هر که ما را می‌بیند خبر او را می‌گیرد. من از مصر می‌آیم و از اورشلیم و اریحا عبور کردم. شنیده‌ام که بعضی از مردمان اورشلیم با این مربی موافقت و بسیاری از آنانی که کارها در دست ایشان است با او مخالف می‌باشند، زیرا از نفوذی که او در بین پیروان خود دارد، بیم دارند. من هم مایلم که آنجا بمانم، ولی متأسفانه مجبورم که پیش از آنکه هوا تاریک شود تا آخرین حدی که ممکن است پیشرفت نمایم.» لینوس پس از تشکر از او خداحافظی کرد و متوجه استیفان شد و لبخندی زده گفت: «حالا دیگر شفادهنده تو را پیدا کردیم.» استیفان هنوز هم به آن تپه‌ها نگاه می‌کرد و با کمال اشتیاق پرسید: «مگر بناست که همین حالا به آن طرف برویم؟» لینوس در جواب او گفت: «آری، وقتی که به شهر رسیدیم، اسب‌های خود را می‌گذاریم و بقیه راه را پیاده طی می‌کنیم و حتماً به جاده هم می‌رسیم.»

چون در این موقع همگی به هیجان آمده بودند، اسب‌های خود را تند کرده به زودی وارد دروازه شهر شدند. زیراح و خدمه لینوس نگهداری از اسب‌ها را به عهده گرفتند، ولی استیفان میل نداشت که از نیلا جدا شود، بنابراین آنها به اتفاق دیمتریوس و لینوس از خیابان بیرون رفته جاده باریکی پیدا کردند، این جاده از وسط مزارع می‌گذشت و به تپه‌ها منتهی می‌شد. استیفان مجسمه طلایی اپولو خدای خورشید را در وسط چهارراه دیده به یاد سخنان مردخای افتاده بود و می‌دانست که باید در حضور کسی که مردخای او را «نور جهان» نامیده است، بنشیند و از نور حیات او مستفیض گردد و احتیاجی به تماشای مجسمه طلایی بی‌جان ندارد. همه از وسط مزارع به سرعت گذشتند، ولی استیفان و نیلا می‌خواستند باز هم تندتر بروند و اجباراً قدم‌های خود را با قدم‌های دیمتریوس و لینوس مطابق می‌کردند. در هر حال موقعی که به کنار جمعیت رسیدند، استیفان دید که عده بی‌شماری در آنجا گرد آمده‌اند.

مردم در دامنه تپه‌های اطراف دیده می‌شدند و عیسی و شاگردانش در دره کوچکی نشسته بودند. استیفان تشخیص داد که همه گونه مردم در آنجا جمع هستند. از قیافه و لباس آنها پیدا بود که از اهالی جلیل و یهودیه هستند که همراه عیسی به این نواحی آمده‌اند. گروهی نیز از برزگران و چوپانان دهات اطراف و عده بی‌شماری از ساکنین شهرها

بودند. استیفان دید که زنی طفلی در آغوش دارد و چلاقی از وسط مردم گذشته لنگان لنگان به عیسی نزدیک می‌شود. او می‌دانست که این چلاق بدبخت خواهان شفای خویش است و دلش به حال او سوخت. در جای نزدیکی عده‌ای از یونانیان ثروتمند هم جلب توجه می‌کردند و پهلوی چند نفر از فریسیان ایستاده بودند. استیفان یقین داشت که فریسیان برای احکام تورات و مرسومات یهود اهمیت زیادی قائل هستند و تمام آن را عمل می‌کنند. در هر حال از تماشای مردمان گوناگون منصرف شده فوراً به عیسی و شاگردانش نظر انداخت.

عیسی روی صخره نشسته بود و دوازده نفری که از دوستان خاص و شاگردان او محسوب می‌شدند، روی علف‌های سبز آرمیده به بیانات استاد خود گوش می‌دادند. عیسی خیلی آهسته صحبت می‌کرد و مثل این بود که با شاگردان خود گفتگو می‌کند، اما هوای لطیف سبب شده بود که حتی آنانی که در قله تپه‌ها بودند، صدای او را به طور وضوح می‌شنیدند. تمام مردم ساکت و به حدی آرام بودند که متوجه واردین و زور و فشار آنها نمی‌شدند و واردین از این موقعیت استفاده نموده جلوتر می‌رفتند. لینوس و دیمتریوس در سایه درختان جایی برای خود پیدا کردند. در اینجا استیفان تشخیص داد که او می‌خواهد منظور خویش را به نحو ساده بیان نموده طوری کند که حتی بچه‌ها هم قادر به درک آن بشوند. عیسی گفت: «کیست از شما که صد گوسفند داشته باشد و یکی از آنها گم شود و آن نود و نه را در صحرا نگذارد و از عقب آن گم شده نرود تا آن را بیاید؟ پس چون آن را یافت به شادی بر دوش می‌گذارد و به خانه آمده دوستان و همسایگان را می‌طلبد و به ایشان می‌گوید: با من شادی کنید، زیرا گوسفند گم شده خود را یافته‌ام. به شما می‌گویم که بر این منوال خوشی در آسمان رخ می‌نماید سبب توبه یک گناهکار بیشتر از برای نود و نه عادل که احتیاج به توبه ندارند.»

استیفان دید که شخصی خندیده به دیگری می‌گوید: «آنها شکایت داشتند که چرا با آنانی که احکام عشره را اجرا نمی‌کنند، دوستی می‌کند و چرا با گناهکاران غذا می‌خورد، اما او با گفتن این حکایت جواب دندان‌شکنی به آنها داده منظور او این است که خدا می‌خواهد گمراهان را هدایت نموده به راه راست دلالت کند نه اینکه آنها را به حال خود گذارد.» در این موقع عیسی متوجه عده‌ای از زنان شده به آنها گفت: «کدام زن است که ده درهم داشته باشد، هر گاه یک درهم گم شود چراغی افروخته خانه را جاروب نکند و به دقت تفحص ننماید تا آن را بیابد و چون یافت، دوستان و همسایگان خود را جمع کرده می‌گوید با من شادی کنید، زیرا درهم گم شده را پیدا کرده‌ام. همچنین به شما می‌گویم شادی برای فرشتگان خدا روی می‌دهد به سبب یک خطا کار که توبه کند.» زنان گفته عیسی را تصدیق کرده به یکدیگر متوجه شدند و تا یک اندازه‌ای خجل به نظر می‌رسیدند. استیفان دید که یکی از آنها گریه می‌کند و با آواز گرفته به دیگری می‌گوید: «من نمی‌دانستم که خدا تا این درجه هم از گناهکاران توجه می‌کند.»

سپس عیسی شروع به گفتن داستانی نمود. استیفان آرام نشسته گوش می‌داد و از شنیدن بیانات محبوب خود لذت می‌برد و در عین حال می‌دانست که مقصود عیسی از آهنگ صدای او و طریقه بیانش فهمیده می‌شود. عیسی گفت: «شخصی را دو پسر بود، روزی پسر کوچک به پدر خود گفت: «ای پدر، رصد اموالی که باید به من برسد، به من بده.» پس او مایملک خود را بر این دو تقسیم کرد و چندی نگذشت که آن پسر کوچکتر آنچه داشت جمع کرده به ملکی بعدی کوچ کرد و به عیاشی ناهنجار سرمایه خود را تلف نمود. قحطی سخت در آن دیار حادث گشت و او به محتاج شدن شروع کرد، پس رفته خود را به یکی از اهل آن ملک پیوست. وی او را با ملاک خود فرستاده تا گرازبانی کند و آرزو می‌داشت که شکم خود را از خرنوبی که خوکان می‌خورند، سیر کند و هیچ کس او را چیزی نمی‌داد. آخر به خود آمده گفت: «چقدر از مزدوران پدرم نان فراوان دارند و من از گرسنگی هلاک می‌شوم، برخاسته نزد پدر خود می‌روم و بدو خواهم گفت: ای پدر، به آسمان و به حضور تو گناه کرده‌ام و دیگر شایسته آن نیستم که پسر تو خوانده شوم، مرا چون یکی از مزدوران خود بگیر.»

در ساعت برخاسته به سوی پدر متوجه شد، اما او هنوز دور بود که پدرش او را دیده ترحم نمود و دوان دوان آمده او را در آغوش خود کشیده بوسید. پسر وی را گفت: «ای پدر، به آسمان و به حضور تو گناه کرده‌ام و بعد از این لایق آن نیستم که پسر تو خوانده شوم.» لیکن پدر به غلامان خود گفت: «جامه بهترین را از خانه آورده بدو بپوشانید و انگشتی بر دستش و نعلین بر پای‌هایش کنید و گوساله پرواری را آورده ذبح کنید تا بخوریم و شادی نماییم، زیرا که این پسر من مرده بود و زنده گردید، گم شده بود و یافت شد.» پس به شادی کردن شروع نمودند، اما پسر بزرگ او در مزرعه بود، چون آمده نزدیک به خانه رسید، صدای ساز و رقص را شنید، پس یکی از نوکران خود را

طلبیده پرسید که این چیست؟ به وی عرض کرد برادرت آمده و پدرت گوساله پرواری را ذبح کرده است، زیرا که او را صحیح باز یافت، ولی او خشم نموده نخواست که به خانه درآید تا پدرش بیرون آمده به او التماس نمود، اما او در جواب پدرش گفت: «اینک سالها است که من خدمت تو را کرده‌ام و هرگز از حکم تو تجاوز نورزیده و هرگز بزغاله‌ای به من ندادی تا با دوستان خود شادی نمایم، لیکن چون این پسر آمده که دولت تو را با فاحشه‌ها تلف کرده است، برای او گوساله پرواری ذبح کردی.»

او وی را گفت: «تو همیشه با من هستی، آنچه از آن من است مال تو است، ولی می‌بایست شادی کرد و مسرور شد که این برادر تو مرده بود، زنده گشت و گم شده بود، یافت شد.» وقتی که عیسی به بیانات خود خاتمه داد، سکوت کاملی حکمفرما بود، حتی هوا هم ساکت و آرام به نظر می‌رسید. عیسی آهسته نشست، ولی در این موقع تبسمی به رخسار نداشت و مثل این بود که منتظر چیزی باشد. استیفان به جمعیت بی‌شمار مردم نظر افکنده فهمید که افکارشان مانند مرغی در قفس تن گرفتار است. ناگاه عقابی از گوشه آسمان پیدا شد و مانند برق در گوشه دیگر ناپدید گردید. در شاخه‌های درخت بیدی که استیفان در سایه آن ایستاده بود بلبلی شروع به نغنه‌سرایی کرد و مردم آهسته به گفتگو پرداختند. لینوس گفت: «فی‌الواقع که داستان‌سرایی عجیبی است، اگرچه تعلیم به وسیله تمثیل از هنرهای بزرگی است، ولی او در حکایت خویش مطالب مهمی را بیان نموده به شنوندگان آموخت.»

استیفان به لینوس نگاه کرده گفت: «این قصه راجع به پدر مهربانی است، آیا به نظر تو عیسی می‌خواهد بگوید که خدای او هم مثل پدری مهربان است؟» لینوس به چهره مشتاق او نظر دوخته گفت: «اگر منظور او این باشد، آن وقت حقیقتی که او بیان می‌کند چیزی نیست که یهودیان از قدیم‌الایام به تعلیم آن مشغول بوده‌اند. عیسی می‌گوید خدا پدری است که با گناهکاران توبه‌کننده به عدل معامله نمی‌کند، بلکه محبت خود را بر او مبذول می‌دارد و با شادمانی گناه او را می‌بخشد.» دیمیتریوس اضافه کرد: «اگر آن پدر فقط به عدل رفتار می‌کرد، پسر گناهکار او از خدمتگذاران او می‌شد. حتی پسرش هم می‌دانست که سزاوار خدمتگزاری است. اگر این حکایت مربوط به خدا باشد، معلوم می‌شود که او خداوند مهربانی است و به حدی که فرزندان خود علاقه دارد که حتی گناهکار توبه‌کننده هم باید مطمئن باشد که یک بار دیگر به فرزندپذیری پذیرفته می‌شود.»

استیفان به عیسی و پیروان او که خاموش نشسته بودند، نظر افکند و گفت: «مقصود عیسی هم همین است و خودش هم همین طور مهربان است.» لینوس گفت: «در هر حال، در تمثیل او تعالیم بزرگی موجود است. ما باید دوباره به شنیدن بیاناتش پردازیم، ولو اینکه مجبور باشیم چند روز همراه او از جایی به جایی برویم. آن عدالتی که او از ما می‌خواهد از تعالیم موسی به مراتب عالی‌تر است. بنابراین عجیبی نیست که پیشوایان هیکل دشمن او باشند.» در این موقع عیسی و شاگردانش برخاسته قصد داشتند که از اجتماع مردم دور شوند. استیفان دید که مادرها اطفال شیرخوار خود را بلند کرده آرزو دارند که عیسی دستی به سر و صورتشان بکشد. ناگاه بعضی از حواریون به کنار زدن زنان مشغول شدند، اما عیسی به آنها نگاه کرده به شدت چیزهایی گفت. زنان جرأت یافته نزدیکتر آمدند. عیسی یکی از بچه‌ها را بغل کرده با دیگران به صحبت پرداخت.

استیفان و نیلا تصمیم داشتند که از میان مردم بیرون رفته همراه او روانه شوند، اما دیمیتریوس دست خود را روی شانه استیفان گذاشته گفت: «عزیزم، امشب نمی‌شود، می‌بینی که دوستان او می‌خواهند او را از دست جمعیتی که شاید تمام روز را همراه او بودند راحت کنند، وقت دیگر هم ممکن است با او حرف بزنی. به نظرم او در این حوالی می‌ماند و فردا او را دوباره خواهیم دید.» بدین ترتیب استیفان و نیلا به اتفاق دیمیتریوس و لینوس به سوی شهر پیرائیا روانه شدند، زیرا آنها تصمیم داشتند که شب را در کاروانسرا بمانند. قبل از آنکه خواب بر آنها مستولی شود، نیلا به استیفان گفت: «اما آن برادر بزرگتر خیال می‌کرد که پدرش او را کمتر دوست دارد.» استیفان در جواب او گفت: «من هم می‌دانم، معلوم می‌شود که این برادر از رفتن میل دوم خبر نداشته و خیال می‌کرده است که فقط عدالت کافی است، اما خوب شد که پدرشان می‌دانست که عدالت کافی نیست. او می‌خواست که پسر بزرگش مثل خود او نسبت به برادرش مهربان باشد. حق هم داشت، چون ما همیشه می‌خواهیم که اشخاصی که با ما هستند مثل ما باشند و مثل ما فکر کنند.»

برای چند روز استیفاً سواره و پیاده همراه استاد عزیز خود می‌رفت و در ضمن از عظمت و زیبایی بهار جانفزا لذت می‌برد. دیمتریوس و لینوس نیز متدرجا به تعلیم عیسی علاقه‌مند می‌شدند و اغلب راجع به آن گفتگو می‌کردند. گاهی عیسی در مزارع صحبت می‌کرد و زمانی در دامنه تپه‌ها موعظه می‌نمود. غالباً در سواحل نهر کوچکی برای استراحت توقف می‌کرد و در همانجا به تعلیم مردمان مشغول می‌گشت. بعضی اوقات ساکنین شهرها از او خواهش می‌کردند که برای نهار به منزل آنها برود، در این صورت مردم در حیاط خانه‌ها جمع می‌شدند. عیسی به سرعت رو به جنوب می‌رفت و همراهان او پیوسته رو به ازدیاد بودند. بعضی از شاگردان، زن و فرزندان خود را با خود آورده بودند و گروه بسیاری شهرها و دهکده‌ها را ترک گفته دوان دوان به سوی او می‌آمدند. جوانی که روزی نزد دیمتریوس و لینوس نشسته و به استماع بیانات عیسی متوجه بود، در این جمعیت دیده می‌شد. استیفاً حدس می‌زد که شاید او رئیس یا بزرگ قبیله بزرگی باشد، زیرا لباس فاخری در بر داشت و آثار بزرگی از موی جلوی سر او پیدا بود.

او نیز به کلام پر معنی و در عین حال ساده عیسی گوش می‌داد و با چشمان سیاه خود چهره زیبای او را تماشا می‌کرد و در ضمن به لینوس گفت: «اسرار و رموز حیات ابدی در دست همین شخص است. من می‌خواهم به آن برسم، زیرا این حیات فانی برای من کافی نیست و من به آن قانع نمی‌باشم.» این جوان ساعت‌های متوالی به بیانات عیسی گوش می‌داده و بالاخره وقتی که عیسی به سوی شاهراه روانه شد، او نیز دویده خود را به او رسانید و همراه او رفت. استیفاً به نیلا گفت: «نمی‌دانم آیا عیسی دستوری به او می‌دهد یا نه.» نیلا در جواب گفت: «به نظر من عیسی کار بزرگی به او می‌دهد چون که ثروت زیادی دارد. استیفاً، چقدر خوب می‌شد که ما هم می‌توانستیم کاری برای عیسی بکنیم.» استیفاً گفت: «به امید خدا نوبت ما هم می‌رسد.»

طولی نکشید که این جوان دولت‌مند مراجعت نمود و چهره او بسیار افسرده به نظر می‌رسید و اگر لینوس دست او را نمی‌گرفت، او آنها را نمی‌دید و از آنجا می‌گذشت. لینوس از او پرسید: «دوست عزیز، استاد به تو چه گفت؟» او از شنیدن صدای لینوس به خود آمده لحظه‌ای ایستاد و پس از آن با قیافه گرفته گفت: «وظیفه‌ای که برای من معین کرد بسیار مشکل است. من از طفولیت تمام احکام تورات را بجا آورده‌ام، اما دستور او از تمام آن احکام دشوارتر است، به من گفت مایملک خود را بفروشم و پول آن را بین فقرا تقسیم کنم والا نمی‌توانم ثروت ابدی را تحصیل نمایم و بعد به من گفت که همه را بگذارم و از او پیروی کنم. من حاضر می‌کنم که این کار را با کمال اشتیاق انجام دهم، اما آنگاه با دست خود به نواحی سبز و خرم اطراف که پر از گوسفند و گاو بود اشاره نموده این جمله را اضافه نمود، اما نمی‌توانم دست از املاک خود بکشم.» و با گردن خمیده راه خود را پیش گرفت. استیفاً یقین داشت که هرگز چهره‌ای به این افسردگی ندیده است.

استیفاً هنوز موفق نشده بود که به عیسی نزدیک شود و با او سخن گوید، زیرا دیمتریوس راضی نبود که او به زور از عیسی جلب توجه کند. بنابراین او به همین قناعت کرده بود که هر روز به اتفاق دیگران به حضور عیسی برسد و به حکایات او که حلال مسایل و حوایج عمومی است گوش دهد. در این موقع لینوس و دیمتریوس می‌خواستند باز گشت نمایند، عیسی هم به سوی جنوب غربی رهسپار شده بود. در یک قسمت، خیابانی داشت که به دره اردن می‌رسید. لینوس گفت: «حالا که عازم اریحا است، پس از رسیدن به آنجا شاید برای عید فطیر که پس از چند روز شروع می‌شود به اورشلیم برود، تمام جاده‌ها از زائرین مملو خواهد شد و به عقیده من دیگر عیسی فرصت نخواهد داشت که مانند روزهای اخیر در ناحیه زیبا و دلگشایی به تعلیم و موعظه پردازد.» ناگاه استیفاً دچار وحشت و اضطرابی شده ترسید که دیگر نتواند عیسی را ببیند، زیرا اورشلیم قریب به صد میل از شهر قیصریه فیلیپی دور بود و احتمال می‌رفت که عیسی در آنجا بماند و دیگر حتی به کرانه‌های دریای جلیل هم بازگشت ننماید. سپس به یاد ناتان و رفقای او افتاده تا اندازه‌ای نسبت به آنها حسد ورزید، زیرا آنها بارها از فیض حضور عیسی برخوردار شده بودند.

ناگاه به خاطرش رسید که معنی دوستی او با عیسی این است که باید به عهدی که با او بسته وفا کند. عیسی در خارج شهر قیصریه فیلیپی به او گفته بود که به خانه برود و به تمرین محبت مشغول گردد و او می‌دانست که اگر موفق به اجرای آن شود، چیزی باعث جدایی او از عیسی نخواهد شد. محبت صفتی بود که عیسی از دوستان خود می‌خواست و آن را میزان دوستی خود قرار داده بود. استیفاً به خود گفت: «معلوم می‌شود که آن جوان ثروتمند حاضر به محبت نبوده است، چون محبت مثل رفتن «میل دوم» است، اما من می‌توانم به دیگران محبت کنم و به خاطرش رسید که ناتان در تشریح ملکوت به او گفته: «اما همه می‌توانیم آن را (ملکوت را) داشته باشیم، یعنی در قلب ما است.» در عین حال

تصمیم گرفت که اگر بتواند در بین یونانیان به بشارت ملکوت پردازد و به دوستی عیسی اکتفا نکرده به کمک او قیام نماید و خدای او را که پدر مهربان جمیع مردم است پرستش و عبادت کند. البته روزی هم که او و تیموتاؤوس و نیلا برای کوه‌پیمایی رفته بودند، حیات خود را به عنوان هدیه به خدای عیسی تقدیم داشته بودند. چهارمین روز گردش و سیاحت در تپه‌ها و دشت‌های دلگشای پیرائیا به انتها رسید و آنها در بیرون شهر کوچکی متوقف شده منتظر بودند که زیراج و خدمتگذارانی که برای جستجو و پیدا کردن منزل رفته بودند مراجعت کنند. فردای آن روز بنا بود که عازم موطن خود شوند. عیسی و شاگردانش رفته بودند و مردم پراکنده شده راه خانه‌های خود را پیش گرفته بودند، زیرا همگی می‌دانستند که گاهی عیسی می‌خواهد با شاگردان خود تنها باشد و بدین واسطه برگشته آنها را به حال خود می‌گذاشتند. استیفان می‌خواست بداند که آیا صبح روز بعد عیسی به این طرف‌ها می‌آید یا اینکه از شاهراه بیرون رفته در جاده‌های باریک دهکده‌ها و مزارع گردش می‌کند. در ضمن بر آن شد که صبح زود از خانه بیرون رفته مراقب باشد و در صورت دیدن عیسی او را از وفاداری خود آگاه سازد و از لبان او راجع به شخص خود مطالبی بشنود و بدان وسیله با قدمی ثابت و عزمی راسخ وارد مرحله شاگردی او شود.

استیفان و نیلا شب را در پشت بام خانه یکی از روستائیان مهربانی که اتاق میهمانان خود را در اختیار دیمتریوس و لینوس گذاشته بود استراحت کردند. اتاق میهمانان این خانه مانند اتاق میهمانان کلیه خانه‌های فلسطین، روی بام بنا شده بود و برای رسیدن به آن از پله‌هایی که بیرون خانه بود بالا می‌رفتند. لینوس و دیمتریوس در حیاط نشسته برای مدت‌ها با صاحبخانه گفتگو می‌کردند، اما استیفان و نیلا رختخواب خود را در پشت بام انداختند و فوراً خوابیده رفع خستگی کردند. استیفان نیلا را از نقشه‌ای که برای صبح روز بعد کشیده بود آگاه ساخت. نیلا گفت: «چه خوب است که عیسی را دوباره ببینیم و با او حرف بزنیم، اما نمی‌دانیم که از این راه می‌آید یا نه، چون اگر مثل همیشه همه جا را برای او بگردیم، باز او را جایی پیدا می‌کنیم که ابداً انتظار او را نداشتیم.»

استیفان موافقت نموده گفت: «درست است، اما شاید از اینجا بگذرد و شاید هم بداند که ما آرزو داریم او را ببینیم.» نیلا خوابیده به تماشای ستارگان درخشنده آسمان سرگرم شده و دید که ماه به تدریج از پشت تپه‌ها بیرون می‌آید و از دیدن آن به یاد سینی‌های فلزی صاف و شفاف خانه دیمتریوس افتاد. این سینی‌ها را مادرش شسته پس از پاک کردن در طاقچه‌ها می‌گذاشت. با این حال نیلا درباره چیزهایی که می‌دید تفکر نمی‌نمود، بلکه زنان و مردان و بچه‌هایی را که از جاده‌ها عبور نموده به اورشلیم می‌رفتند در نظر مجسم می‌کرد و در همان حال از استیفان پرسید: «آیا یهودی‌ها عیسی را در اورشلیم پادشاه می‌کنند؟» استیفان تمام آن پادشاهانی را که از ایشان اطلاع داشت به خاطر آورده دریافت که هیچ کدام با سلیقه او توافقی ندارند. سپس در جواب نیلا گفت: «او به پادشاهان نمی‌ماند، بلکه از همه آنها بزرگتر است، او به کسی می‌ماند که تمام پادشاهان باید به او تعظیم کنند؛ یعنی مثل یکی از خدایان است.» ناگفته نماند که منظور استیفان از خدا، به خدایان یونانی نبود، بلکه عیسی را به خدای نادیده تشبیه نمود.

آفتاب هنوز کوه‌ها را تزیین ننموده بود که استیفان از سر و صدای گنجشک‌ها که روی شاخه‌های درخت زیتون لانه ساخته بودند و هر روز بامداد به نغمه‌سرایی مشغول می‌شدند بیدار شد. اگرچه هوا هنوز تاریک بود، گنجشک‌ها نزدیک شدن سپیده سحرگاهی را به همه علی‌الخصوص به استیفان مژده می‌دادند. استیفان آهسته نیلا را بیدار کرد و هر دو نعلین‌های خود را به دست گرفته از پله‌ها پایین رفتند و از حیاط خارج شدند. استیفان گفت: «بیا از شهر بیرون برویم تا بتوانیم هر جا را ببینیم، بنابراین از شهر خارج گشته به چمنزاری رسیدند. روی علف‌ها و گل‌ها را شب‌نم لطیفی پوشانیده بود. نوار کوچکی از نور مشرق طالع شده قله کوه‌ها را زینت می‌داد. استیفان و نیلا خود را به قله تپه‌ای رسانیده به تماشا پرداختند. نوار نور متدرجاً پهن‌تر و پررنگ‌تر می‌شد و بالاخره دشت و صحرا را به رنگ خود آراست. گوسفندان و گاوان که در راه چراگاه سبز و خرم استراحت می‌کردند از جایگاه‌های خود برخاسته به سرعت به سوی نهر کم عمقی دویدند تا از آب گوارای آن سیراب گردند.

در این موقع استیفان خیابانی را که از دهکده می‌گذشت به خوبی می‌دید و جاده‌ای را که به راه‌های کوهستانی گوسفندها و بزهای این ناحیه زیبا می‌پیوست به آسانی مشاهده می‌نمود. اگرچه نیلا هم به سهم خود از مواظبت اطراف غفلت نمی‌ورزید. اول کسی که عیسی و پیروان او را دید، استیفان بود. استیفان می‌خواست سرچشمه نه‌ری را که آب آن در امتداد مسیل کوچک پیچ در پیچی به سرعت پیش آمده در چمنی که نشسته بودند پخش می‌شد، کشف کند. ناگاه دید که در پیشه‌ای که در ابتدای مسیل قرار دارد شخصی در حرکت است و بلافاصله عیسی و شاگردانش در

مقابل او قرار گرفتند. استیفان معطل نشده بازوی نیلا را گرفت و محبوب خود را به او نشان داد. عیسی و همراهانش در کنار نهر توقف نموده بودند، استیفان و نیلا به آنها نظر دوخته مسرور بودند که به آروزی خود رسیده‌اند. استیفان دوباره بازوی نیلا را فشرده گفت: «آنها در امتداد لب نهر جلو می‌آیند و درست از پای این تپه می‌گذرند.» نیلا با یک جنبش از زمین برخاسته گفت: «زیر آن درخت بایستیم آنجا عیسی ما را می‌بیند.»

استیفان و نیلا در پای درخت گردوی تنومندی ایستاده با کمال اشتیاق منتظر شدند. عیسی و حواریونش در امتداد نهر به سوی آنها می‌آمدند. نسیم لطیف بامداد، ردایشان را به نحو مطلوبی حرکت می‌داد و آفتاب رنگهای عباي آنها را واضح و آشکار می‌نمود و مثل آن بود که همه سرگرم گفتگو باشند. در همان حال به استیفان و نیلا نزدیک شده از آنها گذشتند، اما استیفان حالت مخصوصی در چهره عیسی دیده در نتیجه از حرکت باز ماند. چهره عیسی مانند مواقعی که بیماران را شفا می‌بخشید و به شرح قصه‌ها و حکایات می‌پرداخت و اطفال خردسال را نوازش می‌کرد، مهربان و خندان نبود، بلکه بسیار گرفته و افسرده به نظر می‌آمد و نشان می‌داد که او مصمم برای اجرای کار خطرناکی است. از همراهان او نیز آثار پریشانی و اندوه دیده می‌شد و معلوم بود که آنها نمی‌خواهند استاد ایشان نقشه‌های خود را عملی سازد.

استیفان به خاطر آورد که فیلیپس راجع به دشمنان عیسی که در اورشلیم هستند چیزهایی گفته است و حدس زد که شاید او بخواهد با آنها رو به رو شود و شاگردانش از خطری که متوجه جان او است، نگران می‌باشند. نیلا هم پریشان شده به استیفان نگاه می‌کرد و آهسته به او گفت: «آنها اصلا ما را ندیدند، مگر بنا نبود که چیزهایی بگوئی؟» استیفان به آرامی گفت: «شاید حالا خوب نباشد.» و با چشم خود به مشایعت محبوب خود پرداخت. ناگاه به خاطرش رسید که ممکن است دیگر موفق به دیدن او نشود، بدین سبب مضطرب شده شروع به دویدن نمود و فریاد زد: «ای استاد.» صدای او در هوای آرام بامداد انعکاس پیدا کرده به گوش عیسی و پیروان او که غرق دریای تفکر بودند رسید. همه برگشتند و دیدند که دو نفر دوان دوان پیش آمده در مقابل آنها ایستادند. چهره عیسی تا اندازه‌ای باز شد و پس از لحظه‌ای با ملاطفت فوق‌العاده‌ای گفت: «اطفال عزیز، چه می‌خواهید؟»

استیفان، خوف و هراس و تردید و شک خود را از یاد برده گفت: «من آن استیفان یونانی هستم که پاییز گذشته او را در نزدیکی کوه هرمن شفا دادی. تو مرا آزاد و خوشحال کردی و من کوشش کرده‌ام که همان طوری که به من گفتی با همه محبت کنم، حالا به من بگو که چه کار دیگری باید بکنم؟» عیسی به چهره بشاش او متوجه شده پس از آن به نیلا که مانند ارباب خود مسرور و شادمان بود نظر افکند و تا اندازه‌ای کدورت او تخفیف یافت. شاید او می‌دانست که از امثال این بچه‌ها است که بشارت ملکوت محبت خدا از حدود فلسطین خارج شده به تمام دنیا می‌رسد و شاید هم به این نکته پی برد که اگرچه یهودیان اورشلیم که از قبیله او هستند، قصد قتل او را دارند، در مقابل، پیروان خردسالی دارد که ممکن است پیام او را به تمام قبایل جهان برسانند. در هر حال، دست‌های خود را دراز کرده و استیفان و نیلا به او نزدیک شده دست خود را در دست او گذاشتند.

عیسی به کوه هرمن که در طرف شمال در هشتاد میلی این ناحیه خودنمایی می‌کرد نظر افکند و بعد به استیفان و نیلا که خیره او شده بودند متوجه گشته با لبخندی گفت: «استیفان، من تو را فراموش نکرده‌ام هر دو از دوستان من هستید و پیام مرا به مردمان قبیله خود خواهید رسانید، ملکوت مانند نوری است که در اراضی مستعد افشانه شود و محصول زیادی بار آورد، باید سخنان بذر مانند مرا در مزرعه قلوب خود نگاه دارید تا سرسبز و بارور گردد و نوع بشر را از گرسنگی برهاند.» استیفان به نیلا و بعد به عیسی نگاه کرده گفت: «پس من و نیلا هم اگرچه یونانی و حبشی هستیم، ولی می‌توانیم مثل سایر دوستان تو و مثل ناتان و رفقای او به تو خدمت کنیم.» عیسی گفت: «آری عزیزم، هر که دستور مرا اجرا کند دوست من است. البته وقت آن خواهد رسید که باید به کارهای بزرگتری بپردازید، اما حالا به خانه خود برگردید و مطمئن باشید که خدا هر روز شما را راهنمایی خواهد کرد و بر حکمت و معرفت شما افزوده خواهد شد. حیات اطفالی مانند شما در نظر خدا خیلی مهم و عزیز است.»

استیفان گفت: «ما جان‌های خود را به خدای تو که پدر همه است هدیه کردیم و در سایه کوه هرمن برای او مذهبی ساختیم. استاد، مگر او روی کوه هرمن نیست؟» عیسی در جواب او گفت: «چرا، دوست من.» و متبسم شد و مثل این بود که به یاد چیزی افتاده باشد، اما دوباره دنباله مطلب را گرفته اضافه کرد: «او در همه جا حاضر است و تو می‌توانی

در دامنه آن کوه باشکوه و در جلال بامداد این بهار و در قلب خود با آرامش به عبادت او مشغول شوی.» استیفان به محض خاتمه یافتن بیانات عیسی، از آرامش قلب خود اطلاع یافت و از لمس دست او حس کرد که عهد و پیمان قلبی ایشان تجدید شده است. آنگاه گفت: «استاد، من تو را دوست دارم و همیشه به تو وفاداری خواهم کرد.» نیلا هم که به چهره مهربان عیسی نظر دوخته بود به آهستگی همان وعده را به عیسی داد. عیسی با مهربانی گفت: «کودکان عزیز، من یقین دارم که به عهد من وفاداری خواهید نمود و شما را به خود تخصیص داده‌ام.»

موقعی که لینوس و دیمتریوس و استیفان و خدمتگزارانشان به جدریا رسیدند، هوا تاریک شده بود. تمام آن روز به استیفان و نیلا خیلی خوش گذشت، زیرا وقتی که جاده را از مسافر خالی می‌دیدند، اسب‌های خود را تاخت می‌کردند و از همه جلو می‌افتادند، اما غالباً به بسیاری از مسافرینی که برای عید به اورشلیم می‌رفتند برمی‌خوردند و چاره‌ای نداشتند جز آنکه به اتفاق سایرین به سیر خود ادامه دهند. قبل از ورود به جدریا هنگامی که در بلندی‌های بالای دریای جلیل تأمل کردند، استیفان بی‌اختیار آرزو کرد که عیسی به جای رفتن به اورشلیم به کرانه آرام این دریا بازگشت نماید. آنگاه به یاد ایام خوش پیرائیا افتاده به خاطر آورد که به عیسی تعلق دارد. پدرش و لینوس هم با دقت تمام به مواعظ عیسی گوش داده بودند و در اثنای راه راجع به آن صحبت می‌کردند و سرور مخصوصی داشتند. استیفان می‌خواست بفهمد که آیا لینوس برای جواب آن سؤالاتی که شاگردانش در دارالعلم (آموزشگاه) جدریا از او می‌پرسند حاضر است یا نه.

دیمتریوس و همراهان او شب را در جدریا ماندند و صبح روز بعد با لینوس خداحافظی کرده عازم وطن شدند. در طی روز همچنان که به سوی شمال پیش می‌رفتند قله سفید کوه هرمن به تدریج نزدیکتر می‌شد و مثل این بود که حاضر باشد آنها را در سایه حفظ خود جای دهد. در انتهای شمال دریای جلیل، استیفان شهر کفرناحوم را به نیلا نشان داد، هر دو از دیدن این شهر از ناتان و یودا و ابر یادی کرده می‌خواستند بدانند که آیا آنها به اورشلیم رفته‌اند یا اینکه در کفرناحوم مانده‌اند. باری، در غروب آفتاب به قیصریه فیلیپی رسیدند. هوا تاریک بود و چراغ‌های این شهر زیبا به ستارگان آسمان چشمک می‌زد. استیفان از رسیدن به وطن شغف بسیاری داشت و چون عیسی به او دستور داده بود که به خانه برگردد و مطمئن باشد که خدا او را در حکمت و معرفت ترقی می‌دهد، برای او شکی نبود که وطن بهترین و مناسب‌ترین جای خدمت به عیسی است و به یاد مادر و خواهر خود افتاده امیدوار بود که روزی با محبت خود آنها را به ملکوت رهبری و راهنمایی کند. استیفان تردیدی نداشت که پدرش وارد به ملکوت عیسی شده و بر آن شد که با او کتاب‌های عبری را بخواند و همچنین از او اجازه گرفته با کمک مردخای که شخص دانشمند و مهربانی بود و عیسی را می‌شناخت به مطالعه کتب مذکور مشغول گردد.

در عین حال آرزومند بود که بعد به جدریا برود و در تحت نظر پسر عموی مهربان و عزیزش لینوس تربیت شود. استیفان از تصور زندگی آتیه خویش شادمانی مخصوصی احساس نموده به خاطر آورد که رفیق او تیموتاؤوس در آخرین روز اقامت خود در صور به او گفته بود: «دوران بچگی، دوره خوبی است.» و در ضمن مصمم شد که داستان مسافرت خود را برای او مرقوم دارد و نامه‌ای را به وسیله اولین پست رومی ارسال نماید. تیموتاؤوس عیسی را ندیده بود و استیفان آرزو داشت که او هم موفق به زیارت عیسی شود و حدس می‌زد که شاید پس از آنکه بزرگتر شدند بتوانند خدمت مخصوصی به عیسی بکنند. خود عیسی هم گفته بود: «البته وقت آن خواهد رسید که باید به کارهای بزرگتری پردازید.» استیفان نمی‌دانست که پس از چند سال از درخت عبری، انجیل جدیدی می‌روید و به زبان یونانی به دنیای خارج از فلسطین منتقل می‌شود و جوانانی مثل تیموتاؤوس و نیلا و ناتان و ابر و یودا و خودش همراه شاگردان عیسی و به اتفاق رسول فعال جدیدی به اسم پولس روانه شده پیام عیسای مسیح را به تمام مرز و بوم خواهند رسانید.